

## دفتر چهارم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه جامع و معروف "کلالة خاور".  
فایلهای اصلی در سایت زیر موجود میباشند

### 1. مقدمه دفتر چهارم

- |      |                                    |                                      |
|------|------------------------------------|--------------------------------------|
| 1.1  | ای ضیاء الحق حسام الدین توئی       | که گذشت از مه به نورت مثنوی          |
| 1.2  | همت عالی تو ای مرتجا               | می کشد این را، خدا داند کجا          |
| 1.3  | گردن این مثنوی را بسته ای          | می کشی آن سوی که تو دانسته ای        |
| 1.4  | مثنوی پویان، کیشنده ناپدید         | ناپدید از جاهلی کش نیست دید          |
| 1.5  | مثنوی را چون تو مبدأ بوده ای       | گر فزون گردد تو اش افزوده ای         |
| 1.6  | چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین     | میدهد حق آرزوی متقین                 |
| 1.7  | کان لله بوده ای در ما مضمی         | تا که کان الله له آمد جزا            |
| 1.8  | مثنوی از تو هزاران شکر داشت        | در دعا و شکر کفها بر فراشت           |
| 1.9  | در لب و کف اش خدا شکر تو دید       | فضل کرد و لطف فرمود و مزید           |
| 1.10 | ز آنکه شاکر را زیادت وعده است      | آنچنان که قرب مزد سجده است           |
| 1.11 | گفت: و اسجد و اقترب، یزدان ما      | قرب جان شد، سجده ابدان ما            |
| 1.12 | گر زیادت میشود، زین رو بود         | نه از برای پوش و های و هو بود        |
| 1.13 | با تو ما، چون رز، به تابستان خوشیم | حکم داری، هین بکش تا میکشیم          |
| 1.14 | خوش بکش این کاروان را تا به حج     | ای امیر صبر و مفتاح الفرج            |
| 1.15 | حج زیارت کردن خانه بود             | حج "ربّ البیت"، مردانه بود           |
| 1.16 | ز آن ضیا گفتم حسام الدین تو را     | که تو خورشیدی و این دو وصفها         |
| 1.17 | کاین حسام و، این ضیا، یکی ست هین   | تیغ خورشید از ضیا باشد یقین          |
| 1.18 | نور از آن ماه باشد، وین ضیا        | آن خورشید، این فرو خوان از نبا       |
| 1.19 | شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر       | و آن قمر را نور خواند، این را نگر    |
| 1.20 | شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه      | پس ضیا از نور افزون دان به جاه       |
| 1.21 | هر کس اندر نور مه منهج ندید        | چون بر آمد آفتاب، آن شد پدید         |
| 1.22 | آفتاب، اعواض را کامل نمود          | لاجرم بازارها در روز بود             |
| 1.23 | تا که قلب و نقد نیک آید پدید       | تا بود از غبن و از حیلہ بعید         |
| 1.24 | تا که نورش کامل آمد در زمین        | تاجران را، "رَحْمَةً لِّلْعَالَمِین" |
| 1.25 | لیک بر قلاب مبعوض است سخت          | ز آن کز او شد کاسد او را نقد و رخت   |
| 1.26 | پس عدوی جان صراف است قلب           | دشمن درویش که بود؟ غیر کلب؟          |
| 1.27 | انبیا با دشمنان بر می تنند         | پس ملایک ربّ سلّم میزنند             |
| 1.28 | کاین چراغی را که هست او نور کار    | از پُف و دمهای دزدان دور دار         |
| 1.29 | دزد و قلاب است خصم نور و بس        | زین دو ای فریاد رس، فریاد رس         |
| 1.30 | روشنی بر دفتر چارم بریز            | کافتاب از چرخ چارم کرد خیز           |
| 1.31 | هین ز چارم، نور ده خورشیدوار       | تا بتابد بر بلاد و بر دیار           |
| 1.32 | هر کش افسانه بخواند، افسانه است    | و آنکه دیدش نقد، خود مردانه است      |
| 1.33 | آب نیل است و به قبطی خون نمود      | قوم موسی را نه خون بُد، آب بود       |
| 1.34 | دشمن این حرف، این دم در نظر        | شد ممثل سر نگون اندر سقر             |
| 1.35 | ای ضیاء الحق تو دیدی حال او        | حق نمودت پاسخ افعال او               |
| 1.36 | دیده غیبت چو غیب است اوستاد        | کم مبادا زین جهان، این دید و داد     |
| 1.37 | این حکایت را که نقد وقت ماست       | گر تماش می کنی اینجا، رواست          |
| 1.38 | ناکسان را ترک کن، بهر کسان         | قصه را پایان بر و مخلص رسان          |

چارمین جلد است، آرش در نظام	این حکایت گر نشد آنجا تمام	1.39
<b>2. تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که: عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ</b>		
راند اندر باغ، از خوفی، فرس	اندر آن بودیم، کان شخص از عسس	2.1
کز غمش این در عنا بُد هشت سال	بود اندر باغ آن صاحب جمال	2.2
همچو عنقا وصف او را می شنید	سایه او را نبود امکان دید	2.3
بر وی افتاد و شد او را دل ربا	جز یکی لقیه که اول از قضا	2.4
خود مجالش می نداد، آن تند خو	بعد از آن چندان که می کوشید او	2.5
سیر چشم و بی طمع بود آن نهال	نی به لابه چاره بودش، نی به مال	2.6
حق بیالود اول کابین لبی	عاشق هر پیشه و هر مطلبی	2.7
پیش پاشان مینهد هر روز بند	چون بدان آسیب در جُست آمدند	2.8
بعد از آن در بست کابین جست او	چون در افتادند اندر جستجو	2.9
هر دمی راجی و آیس میشوند	هم بر آن بو می تنند و میروند	2.10
که گشادندش در آن روزی دری	هر کسی را هست اومید بری	2.11
بر همان اومید آتش پا شدست	باز در بستندش و، آن در پرست	2.12
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان	چون در آمد خوش در آن باغ، آن جوان	2.13
تا ز بیم او دود در باغ شب	مر عسس را ساخته یزدان سبب	2.14
طالب انگشتری، در جوی باغ	ببند آن معشوقه را او با چراغ	2.15
با ثنای حق، دعای آن عسس	پس قرین میکرد از ذوق آن نفس	2.16
بیست چندان سیم و زر، بر وی بریز	گر زیان کردم عسس را از گریز	2.17
آن چنان که شادم، او را شاد کن	از عوانی، مر ورا آزاد کن	2.18
از عوانی و سگی اش وارهان	سعد دارش این جهان و آن جهان	2.19
که هماره خلق را خواهد بلا	گر چه خوی آن عوان هست، ای خدا	2.20
بر مسلمانان شود او زفت شاد	گر خبر آید که شه جُرمی نهاد	2.21
از مسلمانان فکند آن را به جود	ور خبر آید که شه رحمت نمود	2.22
* گیردش قولنج از این غم در زمان	ماتمی در جان او افتد از آن	2.23
* زین بلا فریاد رس، ای مستعان	صد چنین ادبارها دارد عوان	2.24
کز عوان او را چنان راحت رسید	او عوان را در دعا در میکشید	2.25
آن عوان، پیوند آن مشتاق بود	بر همه زهر و، بر او تریاق بود	2.26
بد به نسبت باشد، این را هم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان	2.27
که یکی را پا، دگر را بند نیست	در زمانه هیچ زهر و قند نیست	2.28
مر یکی را زهر و، دیگر را چو قند	مر یکی را پا، دگر را پای بند	2.29
نسبتش با آدمی آمد مَمَات	زهر مار، آن مار را باشد حیات	2.30
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ	خلق آبی را بود دریا چو باغ	2.31
نسبت این، از یکی تا صد هزار	همچنین بر می شمر، ای مرد کار	2.32
در حق آن دیگری سلطان بود	زید، اندر حق آن، شیطان بود	2.33
وآن بگوید: زید گیر و کشتی است	این بگوید: زید صدیق و سنی است	2.34
او بر این دیگر همه رنج و زیان	زید، یک ذات است، بر آن یک جنان	2.35
پس و را از چشم عشاقش نگر	گر تو خواهی کاو تو را باشد شکر	2.36
بین به چشم طالبان مطلوب را	منگر از چشم خودت آن خوب را	2.37
عاریت کن چشم از عشاق او	چشم خود بر بند ز آن خوش چشم، تو	2.38
پس ز چشم او، به روی او نگر	بلک از او کن عاریت، چشم و نظر	2.39
گفت: کان الله له، زان نو الجلال	تا شوی ایمن ز سیری و ملال	2.40



## 5. قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

- 5.1 \* بازگو احوال آن خسته جگر در میان باغ با رشک قمر
- 5.2 چونکه تنه‌ایش بدید آن ساده مرد زود او قصد کنار و بوسه کرد
- 5.3 بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار که مرو گستاخ، ادب را هوش دار
- 5.4 گفت: آخر خلوت است و خلق نی آب حاضر، تشنه ای همچون منی
- 5.5 کس نمی جنبد در این جا، جز که باد کیست حاضر؟ چیست مانع زین گشاد؟
- 5.6 \* گفت: ای شیدا، تو ابله بوده ای ابلهی، و ز عاقلان نشنوده ای
- 5.7 \* باد را دیدی که می جنبد، بدان باد جنبانیست اینجا، باد ران
- 5.8 مروحه تصریف صنع ایزدش زد بر این باد و، همی جنباندش
- 5.9 جزو بادی، که به حکم ما در است باد بیزن تا جنبانی، نجست
- 5.10 جنبش این جزو باد، ای ساده مرد بی تو و بی بادبیزن، سر نکرد
- 5.11 جنبش باد نفس کاندر لب است تابع تصریف جان و قالب است
- 5.12 گاه دم را، مدح و پیغامی کنی گاه دم را، هجو و دشنامی کنی
- 5.13 پس بدان احوال دیگر بادها که ز جزوی، کُل همی بیند نها
- 5.14 باد را حق، گه بهاری میکند در دی اش، زین لطف عاری میکند
- 5.15 \* بر گروه عاد، صرصر میکند باز بر هودش معطر میکند
- 5.16 میکند يك باد را زهر سموم مر صبا را میکند خرم قدم
- 5.17 باد دم را در تو بنهاد او اساس تا کنی هر باد را، بر وی قیاس
- 5.18 دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
- 5.19 مروحه جنبان پی انعام کس و ز برای قهر هر پشه و مگس
- 5.20 مروحه تقدیر ربانی چرا؟ پر نباشد ز امتحان و ابتلا؟
- 5.21 چونکه جزو باد دم یا مروحه نیست الا مفسده یا مصلحه
- 5.22 این شمال و، این صبا و، این دبور کی بود از لطف و از انعام دور؟
- 5.23 يك کف گندم ز انباری ببین فهم کن، کان جمله باشد همچنین
- 5.24 کل باد، از برج باد آسمان کی جهد بی مروحه آن باد ران؟
- 5.25 بر سر خرمن به وقت انتقاد نی که فلاحان ز حق جویند باد؟
- 5.26 تا جدا گردد ز گندم کاهها تا به انباری رود، یا چاهها
- 5.27 چون بماند دیر آن باد وزان جمله را بینی به حق لایه کنان
- 5.28 \* همچنین در طلق آن باد ولاد گر نیاید، بانگ درد آید، "که داد"
- 5.29 گر میدانند کش راننده اوست باد را، پس کردن زاری چه خوست؟
- 5.30 \* اهل کشتی همچنین جویای باد جمله خواهانش از آن رب العباد
- 5.31 \* همچنین در درد دندانها ز باد دفع میخواهی به سوز و اعتقاد
- 5.32 \* از خدا لایه کنان آن جندیان که بده باد ظفر ای کامران
- 5.33 رقعۀ تعویذ میخوانند نیز در شکنجه طلق زن از هر عزیز
- 5.34 پس همه دانسته اند این را یقین که فرستد باد، رب العالمین
- 5.35 پس یقین در عقل هر داننده هست اینکه با جنبنده، جنباننده هست
- 5.36 گر تو او را می بینی در نظر فهم کن آن را به اظهار اثر
- 5.37 تن به جان جنبد، نمی بینی تو جان لیک از جنبیدن تن، جان بدان
- 5.38 گفت او: گر ابله من در ادب زیرکم اندر وفا و در طلب
- 5.39 گفت: ادب این بود خود، که دیده شد آن دگر را خود همی دانی تو لد
- 5.40 خود ادب این بود و آن دیگر دفین زین بتر باشد که دیدمش، یقین
- 5.41 هرچه زین کوزه تراود بعد از این یک نمط خواهد بُدن، جمله چنین
6. قصه آن صوفی که زن را با بیگانه بگرفت
- 6.1 صوفی آمد به سوی خانه روز خانه يك در بود و، زن با کفش دوز

6.2	جفت گشته با حریف خویش، زن
6.3	چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه
6.4	هیچ معهودش نبد کاو آن زمان
6.5	قاصدا، آن روز بی وقت آن مروع
6.6	اعتماد زن بر او، کاو هیچ بار
6.7	اعتمادش بود از روی قیاس
6.8	آن قیاسش راست نامد از قضا

**7. \* در بیان آنکه حق تعالی بنده را به گناه اول رسوا نکند**

7.1	چونکه بد کردی، بترس، ایمن مباش
7.2	چند گاهی او بیوشاند که تا
7.3	چون عمر، آن شاه و میر مومنان
7.4	بانگ زد آن دزد: کای میر دیار
7.5	گفت امیرش: حاش الله که خدا
7.6	بارها پوشد پی اظهار فضل
7.7	تا که این هر دو صفت ظاهر شود
7.8	بارها زن نیز آن بد کرده بود
7.9	آن نمی دانست عقل پای سست
7.10	آنچنانش تنگ آورد آن قضا
7.11	نی طریق و، نی رفیق و، نی امان
7.12	آنچنان کان زن در آن حجره خفا
7.13	گفت صوفی با دل خود: کای دو گبر
7.14	لیک نادانسته آرم این نفس
7.15	از شما پنهان کشد کینه محق
7.16	مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
7.17	همچو کفتاری که میگیرند و، او
7.18	* نیست در سوراخ کفتار ای عمو
7.19	* این همی گویند و بندش مینهند
7.20	هیچ پنهان خانه، آن زن را نبود
7.21	نه تنوری که در آن پنهان شود
7.22	همچو عرصه پهن. روز رستخیز
7.23	گفت یزدان: وصف این جای حرج

**8. معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدُكَ عَظِيمٌ**

8.1	چادر خود را بر او افکند زود
8.2	زیر چادر مرد رسوا و عیان
8.3	از تعجب گفت صوفی: چیست این؟
8.4	گفت: خاتون نیست از اعیان شهر
8.5	در ببستم تا کسی بیگانه ای
8.6	گفت صوفی: چیستش هین خدمتی
8.7	گفت: میلش خویشی و پیوستگی است
8.8	یک پسر دارد که اندر شهر نیست
8.9	خواست دختر را ببیند زیر دست
8.10	باز گفت: ار آرد باشد یا سبوس
8.11	گفت صوفی: ما فقیر و، زاد کم

یك در از چوب و، دری دیگر ز عاج	کی بود این کفو ایشان در زواج؟	8.12
چون شود همجنس، یاقوت و رخام؟	* کی بود همرنگ، فقر و احتشام؟	8.13
عیب باشد نزد ارباب شناس	* جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس	8.14
کی شود همراز، عنقا با مگس؟	* با کبوتر، باز کی شد هم نفس؟	8.15
ور نه تنگ آید، نماند ارتیاح	کفو باید هر دو جفت اندر نکاح	8.16

**9. گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده**

گفت: من چنین عذری و، او	9.1
ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم	9.2
ما ملولیم از قماش و زرّ و سیم	9.3
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح	9.4
باز صوفی عذر درویشی بگفت	9.5
گفت زن: من هم مکرر کرده ام	9.6
اعتقاد اوست راسختر ز کوه	9.7
او همی گوید: مُرادم عفت است	9.8
گفت صوفی: خود جهاز و مال ما	9.9
خانه تنگی، مقام يك تنی	9.10
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح	9.11
به ز ما میداند او احوال ستر	9.12
بی جهازی خود عیان همچون خورست	9.13
*ظاهر او بی جهاز و خادم است	9.14
شرح مستوری ز بابا شرط نیست	9.15
این حکایت را بدان گفتم که تا	9.16
مر تو را ای هم به دعوی مستزاد	9.17
چون زن صوفی تو خائن بوده ای	9.18
که ز هر ناشسته روئی، گپ زنی	9.19

**10. غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را**

از پی آن گفت حق خود را "بصیر"	10.1
از پی آن گفت حق خود را "سمیع"	10.2
از پی آن گفت حق خود را "علیم"	10.3
نیست اینها بر خدا اسم علم	10.4
اسم مشتق است ز اوصاف قدیم	10.5
ور نه تسخر باشد و طنز و دها	10.6
یا علم باشد حیی نام وقیح	10.7
طفلك نوزاده را "حاجی" لقب	10.8
گر بگویند: این لقبها در مدیح	10.9
تسخر و طنزی بود آن، یا جنون	10.10
من همی دانستم پیش از وصال	10.11
من همی دانستم پیش از لقا	10.12
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش	10.13
تو مرا چون بره دیدی بی شبان	10.14
عاشقان از درد ز آن نالیده اند	10.15
بی شبان دانسته اند آن ظبی را	10.16

که بود دید وی ات هر دم نذیر
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
تا نیندیشی فسادی تو، ز بیم
که سیه کافور دارد نام هم
نی مثال علت اولی سقیم
کرّ را سامع ضریری را ضیا
یا سیاه زشت را، نام صبیح
یا لقب "غازی" نهی بهر نسب
چون ندارد آن صفت، نبود صحیح
پاك حق عما يقول الظالمون
که نکو روئی، ولیکن بد خصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا
دانمش ز آن درد، گر کم بینمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان
که نظر تا جایگه مالیده اند
رایگان دانسته اند آن سیی را

10.17	تا ز غمزه تیر آمد بر جگر	که منم حارس، گزافه کم نگر
10.18	کی کم از بره، کم از بزغاله ام؟	که نباشد حارس از دنباله ام
10.19	حارسی دارم که ملکش می سزد	داند آن بادی که آن بر من میوزد
10.20	سرد بود آن باد یا گرم، آن علیم	نیست غافل، نیست غایب، ای سقیم
10.21	نفسِ شهوانی ندارد نور جان	من به دل کوریت میدیدم عیان
10.22	نفسِ شهوانی ز حق کرّ است و کور	من به دل کوریت میدیدم ز دور
10.23	هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ	که پُرت دیدم ز جهلِ پیچ پیچ
<b>11. مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام</b>		
11.1	خود چه پرسم آنکه او باشد به تون؟	که "تو چونی؟" چون بود او سر نگون
11.2	شهوت دنیا مثال گلخن است	که از او حمام تقوی روشن است
11.3	لیک قسم متقی زین تون صفاست	ز آنکه در گرمابه است و در نقاست
11.4	اغنیا، ماننده سرگین کشان	بهر آتش کردن گرمابه دان
11.5	اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و بانوا
11.6	ترک این تون گیر و، در گرمابه ران	ترک تون را، عین آن گرمابه دان
11.7	هر که در تون است، او چون خادم است	مر ورا، کاو صابر است و حازم است
11.8	هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رُخ زیبای او
11.9	تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
11.10	ور نبینی روش، بویش را بگیر	بو عصا آمد برای هر ضریر
11.11	ور نداری بو، در آرش در سخن	از حدیث نو بدان راز کهن
11.12	پس بگوید: تو نئی صاحب ذهب	بیست سله چرک بُردم تا به شب
11.13	حرص تو چون آتش است اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
11.14	پیش عقل، این زر، چو سرگین ناخوش است	گر چه چون سرگین فروغ آتش است
11.15	آفتابی کاو دم از آتش زند	چرک تر را لایق آتش کند
11.16	آفتاب آن سنگ را هم کرد زر	تا به تون حرص افتد صد شرر
11.17	آنکه گوید: مال گرد آورده ام	چیست؟ یعنی چرک چندین خورده ام
11.18	این سخن گر چه که رسوائی فزاست	در میان تونیان زین فخرهاست
11.19	که تو شش سله کشیدی تا به شب	من کشیدم بیست سله بی تعب
11.20	آنکه در تون زاد و پاکی را ندید	بوی مُشک آرد بر او رنجی پدید
11.21	* گر بتون انباز خواهی بود تو	زین زیان هرگز نبینی سود تو
<b>12. قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی هوش و رنجور شد</b>		
12.1	آن یکی دباغ در بازار شد	تا خرد آنچه ورا در کار بُد
12.2	آن یکی افتاد بی هوش و خمید	چونکه در بازار عطاران رسید
12.3	بوی عطرش زد ز عطاران راد	تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
12.4	همچو مردار اوفتاد او بی خبر	نیم روز اندر میان رهگذر
12.5	جمع آمد خلق بر وی آن زمان	جملگی، لا حول گو، درمان کنان
12.6	آن یکی کف بر دل او می براند	و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
12.7	او نمی دانست کاندر مرتعه	از گلاب آمد ورا این واقعه
12.8	آن یکی دستش همی مالید و سر	و آن دگر که گل همی آورد تر
12.9	آن بُخورِ عود و شگر زد بهم	و آن دگر از پوشش اش میکرد کم
12.10	و آن شده خم تا نفس چون میکشد	و آن دگر بو از دهانش می شمد
12.11	و آن دگر نبضش گرفته از خرد	منتظر تا نبض او چون میجهد
12.12	تا که می خوردست، یا بنگ و حشیش	خلق در ماندند اندر بی هُشیش
12.13	پس خبر بردند خویشان را شتاب	که فلان افتاده است اینجا خراب
12.14	کس نمیداند که چون مصروع گشت	یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت

12.15	يك برادر داشت آن دباغ زفت	گريز و دانا بيامد زود تفت
12.16	اندكى سرگين سگ در آستين	خلق را بشكافت و، آمد با حنين
12.17	گفت: من رنجش هميدانم ز چيست	چون سبب دانی، دوا کردن جليست
12.18	چون سبب معلوم نبود مشکل است	داروی رنج و، در آن صد محمل است
12.19	چون بدانستی سبب را سهل شد	دانش اسباب، دفع جهل شد
12.20	گفت با خود: هستش اندر مغز و رگ	توی بر تو، بوی آن سرگين سگ
12.21	تا میان اندر حدث او تا به شب	غرق دباغی است او روزی طلب
12.22	* با حدث کردست عادت سال و ماه	بوی عطرش لاجرم دارد تباہ
12.23	پس چنین گفته است جالینوس مه	آنچه عادت داشت بیمار، آتش ده
12.24	کز خلاف عادت است آن رنج او	پس دوی رنجش از معتاد جو
12.25	چون جعل گشته است از سرگين كشي	از گلاب آيد جعل را بی هُشی
12.26	هم از آن سرگين سگ داروی اوست	که بدان او را همی معتاد و خوست
12.27	"الخبیثات الخبیثین" را بخوان	رو و پشت این سخن را باز دان
12.28	ناصحان او را به عنبر یا گلاب	می دوا سازند بهر فتح باب
12.29	مر خبیثان را نسازد طیبیات	در خور و لایق نباشد ای ثقات
12.30	چون ز عطر وحی کز گشتند و گم	بد فغانشان که "تَطِيرُنَا بكم"
12.31	رنج و بیماریست ما را این مقال	نیست نیکو و عظمتان، ما را به فال
12.32	گر به گفت آرید نصی آشکار	ما کنیم آن دم شما را سنگسار
12.33	ما به لغو و لهو فریه گشته ایم	در نصیحت خویش را نسرشته ایم
12.34	هست قوت ما، دروغ و لهو و لاغ	شورش معده ست ما را این بلاغ
12.35	رنج را صد تو و افزون میکنند	عقل را دارو به افیون میکنند
12.36	* گند شرک و کفر ایشان بی حد است	هین که دباغ اوفتاده بی خود است

### 13. معالجه کردن برادر دباغ، دباغ را به خفیه، به بوی سرگین

13.1	خلق را می راند از وی آن جوان	تا علاجش را نبینند آن کسان
13.2	سر به گوشش برد همچون رازگو	پس نهاد آن چیز بر بینی او
13.3	کاو به کف سرگين سگ سائیده بود	داروی مغز پلید، آن دیده بود
13.4	چونکه بوی آن حدث را واكشید	مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
13.5	ساعتی شد، مرده جنبیدن گرفت	خلق گفتند: این فسونی بُد شكفت
13.6	کاین بخواند افسون به گوش او دمید	مرده بود، افسون به فریادش رسید
13.7	جنبش اهل فساد آن سو بود	که ز ناز و غمزه و ابرو بود
13.8	هر که را مشك نصیحت سود نیست	جز بدین بوی بدش بهبود نیست
13.9	مشركان را، ز آن نجس خواندست حق	کاندرون پشك زانند از سبق
13.10	کرم، کاو زاده ست در سرگين ابد	می نگرداند به عنبر خوی خُود
13.11	چون نزد بر وی نثار رش نور	او همه جسم است، نی دل چون قشور
13.12	ور ز رش نور حق قسمیش داد	همچو رسم مصر سرگين مرغ زاد
13.13	لیك نی مرغ خسیس خانگی	بلکه مرغ دانش و فرزاندگی
13.14	تو بدان مانی، کز آن نوری تهی	زانکه بینی بر پلیدی مینهی
13.15	از فراق زرد شد رخسار و رو	برگ زردی، میوه ناپخته تو
13.16	دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام	گوشت از سختی چنین مانده ست خام
13.17	هشت سالت جوش دادم در فراق	کم نشد يك ذره خامیت و نفاق
13.18	* خامی و، هرگز نخواهی پخت تو	گر هزاران بار جوشی، ای عتو
13.19	غوره تو سنگ بسته، کز سقام	غوره ها اکنون مویزند و، تو خام
14.1	گفت عاشق: امتحان کردم، مگیر	عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز
		تا ببینم تو حریفی یا ستیر



ليك، كى باشد خبر همچون عيان ؟	14.2	من همى دانستم بى امتحان	14.2
چه زيان است ار بكردم ابتلاش ؟	14.3	آفتابى، نام تو مشهور و فاش	14.3
ميكنم هر روز در سود و زيان	14.4	تو منى، من خوبستن را امتحان	14.4
تا شده ظاهر از ايشان معجزات	14.5	انبيا را امتحان کرده عداوت	14.5
اى كه چشم بد ز چشمان تو دور	14.6	امتحان. چشم خود كردم به نور	14.6
گر تفحص كردم از گنجت، مرنج	14.7	اين جهان همچون خرابه ست و تو گنج	14.7
تا زخم با دشمنان هر بار لاف	14.8	ز آن چنين بى خردگى كردم كزاف	14.8
چشم از اين ديده گواهيها دهد	14.9	تا زبانه چون تو را نامى نهد	14.9
آمدم اى مه، به شمشير و كفن	14.10	گر شدم در راه حرمت راه زن	14.10
بيش از اين از دورى اى ماهم مگش	14.11	* جز به شمشير خود اى شاهم مگش	14.11
كه از اين دستم، نه از دست دگر	14.12	جز به دست خود مبرم پا و سر	14.12
هر چه خواهى كن، وليكن اين مكن	14.13	از جدابى باز ميرانى سخن	14.13
گفت امكان نيست، چون بيگاه شد	14.14	در سخن آبادم اين دم راه شد	14.14
گر بمانيم اين نماند همچنين	14.15	قشر را گفتيم و مغز آمد دفين	14.15
چشم ميداريم در غفو اى ودود	14.16	* گر خطائى آمد از ما در وجود	14.16
چون ز فعل خويش گشتم شرمسار	14.17	* امتحان كردم، مرا معذور دار	14.17
<b>15. رد كردن معشوق عذر عاشق را و تلبيس او را در روى او مآلیدن</b>			
كه سوى ما روز و، سوى توست شب	15.1	در جوابش بر گشاد آن ماه لب	15.1
پيش بينايان چرا مى آورى ؟	15.2	حيله هاى تيره اندر داورى	15.2
پيش ما پيدااست چون روز، اى دغل	15.3	هر چه در دل دارى از مكر و حيل	15.3
تو چرا بى روئى از حد ميبرى ؟	15.4	گر بپوشيمش ز بنده پرورى	15.4
خوش فرود آمد به سوى پاىگاه	15.5	از پدر آموز، كآدم در گناه	15.5
كرد ورد خويش استغفار را	15.6	چون بديد آن عالم الاسرار را	15.6
از بهانه شاخ تا شاخى نجست	15.7	بر سر خاكستر انده نشست	15.7
چونكه جانداران بديد از پيش و پس	15.8	"ربنا انا ظلمنا" گفت و بس	15.8
دور باش هر يكى تا آسمان	15.9	ديد جانداران پنهان همچو جان	15.9
تا بنشكافد تو را، اين دور باش	15.10	كه هلا، پيش سليمان مور باش	15.10
هيچ لالا مرد را چون چشم نيست	15.11	جز مقام راستى يك دم مآيست	15.11
هر دمى او باز آلوده شود	15.12	كور اگر از پند پالوده شود	15.12
ليك اِذا جاء القضاء عمى البصر	15.13	آدم تو نيستى كور از نظر	15.13
تا كه بينا از قضا افتد به چاه	15.14	عمرها بايد به نادر گاه گاه	15.14
كه مر او را اوفتادن طبع و خوست	15.15	كور را خود اين قضا همراه اوست	15.15
از من است اين بوى يا ز آلودگيست ؟	15.16	در حدث افتد، نداند بوى چيست	15.16
هم ز خود داند، نه از احسان يار	15.17	ور كسى بر وى كند مشكى نثار	15.17
بهتر از صد مادر است و صد پدر	15.18	پس دو چشم روشن، اى صاحب نظر	15.18
پيش چشم حس كه خوشه چين اوست	15.19	خاصه چشم دل كه آن هفتاد توست	15.19
صد گره زير زبانه بسته اند	15.20	اى دريغاره زنان بنشسته اند	15.20
بس گران بنديست، اين معذور دار	15.21	پاى بسته چون رود خوش راهوار ؟	15.21
ك اين سخن دُرّ است و، غيرت آسيا	15.22	اين سخن اشكسته مى آيد دلا	15.22
توتياى ديده خسته شود	15.23	دُرّ اگر چه خُرد و اشكسته شود	15.23
كز شكستن روشنى خواهى شدن	15.24	اى دُرّ، از اشكست خود بر سر مزن	15.24
حق كند آخر دُرستش، كاو غنى است	15.25	همچنين اشكسته بسته گفتنيست	15.25
بر دكان آمد كه نك نان درست	15.26	گندم ار بشكست و از هم در سكست	15.26
آب و روغن ترك كن، اشكسته باش	15.27	تو هم اى عاشق، چو جرمت گشت فاش	15.27

نفعه انا ظلمنا میدمند	آنکه فرزندانِ خاصِ آدمند	15.28
همچو ابلیس لعین فتنه جو	حاجت خود عرضه کن، حجت مگو	15.29
در ستیزه و سخت روئی رو بکوش	سخت روئی گر ورا شد عیب پوش	15.30
معجزات از مصطفی شاه مهین	از ستیزه خواست بوجهل لعین	15.31
خواست همچون کینه ور ترکی غزی	* آن ابو جهل از پیمبر معجزی	15.32
دید و نفزودش از آن، الا که شک	* معجزه جُست از نبی بوجهل سگ	15.33
گفت: این رو، خود نگوید جز که راست	لیک آن صدیق حق معجز نخواست	15.34
امتحان همچو من یاری کنی	کی رسد همچون توئی را کز منی؟	15.35

**16. گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا، از سر این کوشك خود را در انداز، و جواب آن حضرت او را**

کاو ز تعظیم خدا آگه نبود	مرتضی را گفت روزی يك عنود	16.1
حفظ حق را واقفی ای هوشمند؟	بر سر قصری و بامی بس بلند	16.2
هستی ما را ز طفلی و منی	گفت: آری او حفیظ است و غنی	16.3
اعتمادی کن به حفظ حق تمام	گفت: خود را اندر افکن هین ز بام	16.4
و اعتقاد خوب با برهان تو	تا یقین گردد مرا ایقان تو	16.5
تا نگردد جاننت از جرأت گرو	پس امیرش گفت: خامش کن، برو	16.6
آزمایش پیش آرد ز ابتلا؟	کی رسد مر بنده را کاو با خدا	16.7
امتحان حق کند؟ ای گیج گول	بنده را کی زهره باشد کز فضول	16.8
پیش آرد هر دمی با بندگان	آن خدا را میرسد، کاو امتحان	16.9
که چه داریم از عقیده در سرار	تا بما ما را نماید آشکار	16.10
امتحان کردم در آن جرم و خطا	هیچ آدم گفت حق را: که تو را	16.11
اه، که را باشد مجال این؟ که را؟	تا ببینم غایت حلمت شما	16.12
هست عذرت از گناه تو بتر	عقل تو از بس که آمد خیره سر	16.13
تو چه دانی کردن او را امتحان؟	آنکه او افراشت سقف آسمان	16.14
امتحان خود را کن، آنگه غیر را	ای ندانسته تو شر و خیر را	16.15
فارغ آئی ز امتحان دیگران	امتحان خود چو کردی، ای فلان	16.16
پس بدانی کاهل شکر خانه ای	چون بدانستی که شکر دانه ای	16.17
شکری نفرستدت ناجایگاه	پس بدان بی امتحانی که اله	16.18
چون سری نفرستدت تا پایگاه	این بدان بی امتحان از علم شاه	16.19
در میان مستراحی پر چمین؟	هیچ عاقل افکند دُرُ ثمین؟	16.20
هیچ نفرستد به انبار کھی	ز آنکه گندم را حکیم آگهی	16.21
گر مریدی امتحان کرد، او خر است	شیخ را که پیشوا و رهبر است	16.22
هم تو گردی ممتحن، ای بی یقین	امتحانش گر کنی در راه دین	16.23
او برهنه کی شود زین افتتاش؟	جرات و جهلت شود عریان و فاش	16.24
بر درد ز آن که ترازوش، ای فتی	گر بیاید ذره سنجد کوه را	16.25
مرد حق را در ترازو میکند	کز قیاس خود ترازو می تند	16.26
پس ترازوی خرد را بر درد	چون ننگجد او به میزان خرد	16.27
تو تصرف بر چنان شاهی مجو	امتحان همچون تصرف دان در او	16.28
بر چنان نقاش، بهر ابتلا	چه تصرف کرد خواهد نقشها	16.29
نی که هم نقاش آن بر وی کشید؟	امتحانی گر بدانست و بدید	16.30
پیش صورتها که در علم وی است؟	چه قدر باشد خود این صورت که بست؟	16.31
بخت بد دان، کآمد و گردن زدت	وسوسه این امتحان چون آمدت	16.32
با خدا گرد و درآ اندر سجود	چون چنین وسواس دیدی، زود زود	16.33

سجده گه را ترُکن از اشك روان	16.34	کای خدایا وار هانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد	16.35	مسجد دین تو پر خَرّوب شد
* هین چو وسواس آمدت در امتحان	16.36	باز گرد و رو بحق آر آن زمان
* تا نگهدارد تو را آن ممتحن	16.37	از گمان و امتحان انس و جن
* ای ضیائی الحق حسام الدین بیا	16.38	قصه داود بر گو و بقا

### 17. قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ	17.1	که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که: ترک این بخوان	17.2	که ز دستت بر نیاید این بدان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این	17.3	مسجد اقصی بر آری، ای گزین
گفت: جرم چیست ای دانای راز؟	17.4	که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت: بی جرمی، تو خونها کرده ای	17.5	خون مظلومان به گردن برده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار	17.6	جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو	17.7	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت: مغلوب تو بودم، مست تو	17.8	دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود؟	17.9	نی که المغلوب کالمعدوم بود؟
گفت: ای مغلوب، معدومیت کو؟	17.10	جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کاو از خویش رفت	17.11	بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با حیات حق فناست	17.12	در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست	17.13	جمله اشباح در تأثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست	17.14	نیست مضطر، بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود	17.15	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی	17.16	گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است	17.17	لذت او فرع ترک لذت است
گر چه از لذات بی تاثیر شد	17.18	لذتی بود او و لذت گیر شد
* هر که او مغلوب شد مرحوم گشت	17.19	در بحار رحمتش معدوم گشت
* نی چنان معدوم کز اهل وجود	17.20	هیچ بر وی چربد اندر گاه جود
* بلکه والی گشت موجودات را	17.21	بی گمان و بی نفاق و بی ریا
* بی مثال و بی نشان و بی مکان	17.22	بی زمان و بی چنین و بی چنان
* بی شکال اندر سوال و در جواب	17.23	دم مزین و الله اعلم بالصواب

### 18. شرح إِمَّا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ و العلماء کنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن هزار خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و يك دیوار قایم نماند که لا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه الاشاره، این خود از اشارت گذشت

* پس خطاب آمد به داود از خدا	18.1	کای گزین پیغمبر نیکو لقا
* دل مدار اندر تفکر زین خبر	18.2	ره مده در دل ملال و غم مخور
* غم مدار ای پاک دل، در سینه ات	18.3	پاک دار از هر غبار آینه ات
* که تو را گفتیم: بگذر زین بنا	18.4	کاندر این دریا تو را نبود شنا
* این قضا رفته است بر حکم قضا	18.5	مر تو را باید همی دادن رضا
* با قضای ما رضا ده شاد باش	18.6	تن بده وز قید غم آزاد باش
* کاین به جهد تو نمیگردد تمام	18.7	بگذر از این کوشش و بردار گام
گر چه برناید به جهد و زور تو	18.8	لیک مسجد را بر آرد پور تو
گر چه برناید به جهدت اینمقام	18.9	لیک پور تو کند آن را تمام

مومنان را اتصالی دان قدیم	کرده او کرده توست ای حکیم	18.10
جسمشان معدود، لیکن جان یکی	مومنان معدود، لیک ایمان یکی	18.11
آدمی را عقل و جانی دیگر است	غیر فهم و جان که در گاو و خر است	18.12
هست جانی در ولی آن دمی	باز غیر عقل و جان آدمی	18.13
تو مجو این اتحاد از روح باد	جان حیوانی ندارد اتحاد	18.14
ور کشد بار این، نگرده آن گران	گر خورد این نان، نگرده سیر آن	18.15
از حسد میرد، چو ببند برگ او	بلکه این شادی کند از مرگ او	18.16
متحد جانهای شیران خداست	جان گرگان و سگان هر یک جداست	18.17
کان یکی جان، صد بود نسبت به جسم	جمع گفتم جانهاشان من به اسم	18.18

**19. \* مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا و اولیاء و دوستان خدایتعالی بنور آفتاب که تمامت خاتما و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمائند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد**

صد بود نسبت به صحن خانه ها	همچو آن یک نور خورشید سما	19.1
چون که برگیری تو دیوار از میان	لیک یک باشد همه انوارشان	19.2
مومنان مانند نفس واحده	چون نمائند خانه ها را قاعده	19.3
لیک نبود مثل این، باشد مثال	فرق و اشکالات آید زین مقال	19.4
تا به شخص آدمی زاد دلیر	فرق ها بی حد بود از شخص شیر	19.5
اتحاد از روی جانبازی نگر	لیک در وقت مثال، ای خوش نظر	19.6
نیست مثل شیر در جمله حدود	کان دلیر، آخر مثال شیر بود	19.7
تا که مثلی و انمایم من تو را	متحد، نقشی ندارد این سرا	19.8
تا ز حیرانی خرد را و اخرم	هم مثال ناقصی دست آورم	19.9
تا به نور آن، ز ظلمت میرهند	شب به هر خانه چراغی مینهند	19.10
هست محتاج فتیل و این و آن	آن چراغ، این تن بود، نورش چو جان	19.11
جملگی بر خواب و خور دارد اساس	آن چراغ شش فتیله این حواس	19.12
با خور و با خواب، نزید نیز هم	بی خور و بی خواب نزید نیم دم	19.13
با فتیل و روغن او هم بی وفا	بی فتیل و روغنش نبود بقا	19.14
چون زید؟ که روز روشن مرگ اوست	زانکه نور علتی اش مرگ جوست	19.15
زانکه پیش نور روز حشر لاست	جمله حسهای بشر هم بی بقاست	19.16
نیست کلی فانی و لا چون گیا	نور حس جان بی پایان ما	19.17
جمله محوند از شعاع آفتاب	لیک مانند ستاره و ماهتاب	19.18
محو گردد چون در آید مار الیک	آنچنان که سوز و درد زخم کیک	19.19
تا در آب از زخم زنبوران برست	آنچنان که عور اندر آب جست	19.20
چون بر آرد سر، ندارندش معاف	میکند زنبور بر بالا طواف	19.21
هست یاد این فلان و آن فلان	آب ذکر حق و، زنبور این زمان	19.22
گرت ز آب ذکر حق باید دمی	* زین فلان و آن فلان بگذر همی	19.23
تا رهی از فکر و وسواس کهن	دم بخور در آب ذکر و صبر کن	19.24
خود بگیری، جملگی سر تا به پا	بعد از آن، تو طبع آن آب صفا	19.25
می گریزد، از تو هم گیرد حذر	آن چنان کز آب، آن زنبور شر	19.26
که به سر هم، طبع آبی خواجه تاش	بعد از آن خواهی تو دور از آب باش	19.27
لا نیند و، در صفات آغشته اند	پس کسانی کز جهان بگذشته اند	19.28
همچو اختر پیش آن خور، بی نشان	در صفات حق، صفات جمله شان	19.29

19.30	* بی نشان از خویش و با آن دلنشین	از کمال قرب معنی همنشین
19.31	* مرده از خود پیش آن شه زنده دم	زنده جاوید در کوی قدم
19.32	گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون	خوان "جمع هم لدینا محضرون"
19.33	محضرون معدوم نبود، نیک بین	تا بقای روحها دانی یقین
19.34	روح محجوب از بقایش در عذاب	روح واصل، در بقا پاک از حجاب
19.35	زین چراغ حس حیوان، المراد	گفتمت هان تا نجوئی اتحاد
19.36	روح خود را متصل کن ای فلان	زود با ارواح قدس سالکان
19.37	صد چراغ گر مُرند، ار بیستند	باش فارغ، چون یگانه نیستند
19.38	ز آن همه جنگند این اصحاب ما	جنگ کس نشنید اندر انبیا
19.39	زانکه نور انبیا خورشید بود	نور حس ما، چراغ و شمع و دود
19.40	یک بمیرد، یک بماند تا به روز	یک بود پژمرده، دیگر با فروز
19.41	جان حیوانی بود حی از غدی	هم بمیرد او به هر نیک و بدی
19.42	گر بمیرد این چراغ و طی شود	خانه همسایه مظلّم کی شود؟
19.43	نور آن خانه چو بی این هم به پاست	پس چراغ حس هر خانه جدّاست
19.44	این مثال جان حیوانی بود	نی مثال جان ربّانی بود
19.45	باز از هندوی شب چون ماه زاد	بر سر هر روزنی نوری فتاد
19.46	نور آن صد خانه را تو یک شمر	که نماند نور آن بی این دگر
19.47	تا بود خورشید تابان بر افق	هست در هر خانه نور او قنق
19.48	باز چون خورشید جان آفل شود	نور جمله خانه ها زایل شود
19.49	این مثال نور آمد، مثل نی	مر تو را هادی، عدو را ره زنی
19.50	بر مثال عنکبوت زشت خو	پرده های گنده را بر بافد او
19.51	از لعاب خویش پرده نور کرد	دیده ادراک خود را کور کرد
19.52	گردن اسب ار بگیرد، بر خورد	ور بگیرد پاش، بستاند لگد
19.53	کم نشین بر اسب توسن بی لگام	عقل و دین را پیشوا کن، والسلام
19.54	اندر این آهنگ منگر سُست و پست	کاندر این ره صبر و شقّ انفس است

## 20. بقیه قصه بنای مسجد اقصی در دست سلیمان علیه السلام

20.1	باز گرد و قصه مسجد یگو	با سلیمان نبی نیک خو
20.2	چون سلیمان کرد آغاز بنا	پاک چون کعبه، همایون چون منی
20.3	در بنایش دیده میشد کرّ و فر	نی فسرده چون بناهای دگر
20.4	* چون به امر حق بنا کرد آن بنا	برتر آمد از ستاره و از سما
20.5	* از زمین و آسمان یاری بُدش	جن و انس اندر مدد کاری بُدش
20.6	در بنا هر سنگ کز که می سکست	فاش "سیرو ابی" همی گفت از نخست
20.7	همچو از آب و گل آدم کده	نور ز آهک پاره ها تابان شده
20.8	سنگ بی حمال آینده شده	و آن در و دیوارها زنده شده
20.9	* از زمین، آب روان ز آینده بود	* خاک آن آب روان را بنده بود
20.10	* آب و خاک از خویشتن گل می سرشت	واندر آن گل صورت دل می سرشت
20.11	* همچو آدم کز گل آمد اصل او	وز "نفخت روحی" آمد وصل او
20.12	* چون در و دیوار جنت جان بُدش	آن در و دیوار جان ارزان بُدش
20.13	حق همی گوید که: دیوار بهشت	نیست چون دیوارها بی جان و زشت
20.14	چون در و دیوار تن، با آگهیست	زنده باشد خانه، چون شاهنشهیست
20.15	هم درخت و میوه، هم آب زلال	با بهشتی در حدیث و در مقال
20.16	زانکه جنت را، نه ز آلت بسته اند	بلکه از اعمال و نیّت بسته اند
20.17	این بنا، ز آب و گل مرده بُدست	و آن بنا از طاعت زنده شدست
20.18	این به اصل خویش ماند پُر خلل	و آن به اصل خود که علم است و عمل

20.19	هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب	با بهشتی در سؤال و در جواب
20.20	فرش بی فرش پیچیده شود	خانه بی مکناس رو بیده شود
20.21	تخت او سیار بی حمال شد	حلقه و در، مطرب و قوال شد
20.22	خانه دل بین ز غم ژولیده شد	بی کناس از توبه ای رو بیده شد
20.23	هست در دل زندگی دار الخلود	در زبانم چون نمی آید، چه سود؟
20.24	* چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام	ز اهتمامات سلیمان والسلام
20.25	چون سلیمان در شدی هر بامداد	مسجد اندر، بهر ارشاد عباد
20.26	پند دادی، گه به گفت و لحن و ساز	گه به فعل اعنی رکوع با نیاز
20.27	پند فعلی، خلق را جذاب تر	کاو رسد در جان هر بیگوش و کر
20.28	واندر آن، و هم امیری کم بود	در حشم، تاثیر آن محکم بود

## 21. قصه آغاز خلافت عثمان و خطبه وی در بیان آنکه ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

21.1	قصه عثمان که بر منبر برفت	چون خلافت یافت بشتابید تفت
21.2	منبر مهتر که سه پایه بدست	رفت بوبکر و دوم پایه نشست
21.3	بر سوم پایه عمر، در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش
21.4	دور عثمان آمد او بالای تخت	بر شد و بنشست آن محمود بخت
21.5	پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول	کان دو ننشستند بر جای رسول
21.6	پس تو چون جستی از ایشان برتری؟	چون به رتبت تو از ایشان کمتری
21.7	گفت: اگر جایم سیم پایه بدی	و هم مثلی عمرتان میشدی
21.8	ور دوم پایه شدم من جای جو	گفتی: مثل ابوبکر است او
21.9	هست این بالا مقام مصطفی	و هم مثلی نیست با آن شه مرا
21.10	بعد از آن بر جای خطبه آن ودود	تا به قرب عصر لب خاموش بود
21.11	زهره نی کس را که گوید: هین بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان
21.12	هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام	پُر شده از نور یزدان صحن و بام
21.13	هر که بینا، ناظر آن نور بود	کور را ز آن تاب هم گرمی فزود
21.14	تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر	که بر آمد آفتابی بس منیر
21.15	لیک این گرمی گشاید دیده را	تا ببیند عین هر بشنیده را
21.16	گرمی اش را ضجرتی و حالتی	ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
21.17	کور چون شد گرم از نور قدم	از فرح گوید که: من بینا شدم
21.18	سخت خوش مستی، ولی ای بو الحسن	پاره ای راه است تا بینا شدن
21.19	این نصیب کور باشد ز آفتاب	صد چنین، والله اعلم بالصواب
21.20	وآنکه او این نور را بینا بود	شرح او، کی کار بو سینا بود؟
21.21	ور شود صد تو که باشد این زبان	کاو بجناباند به کف پرده عیان
21.22	وای بر وی گر بساید پرده را	تیغ الهی کند دستش جدا
21.23	دست چه بود؟ خود سرش را بر کند	آن سری کز جهل سرها می کند
21.24	این به تقدیر سخن گفتم تو را	ور نه خود دستش کجا و این کجا؟
21.25	خاله را خایه بدی، خالو بدی	این به تقدیر آمدست ار او بدی
21.26	از زبان تا چشم، کاو پاک از شک است	صد هزاران سال گویم، اندک است
21.27	هین مشو نومید، نور از آسمان	حق چو خواهد، میرسد در یک زمان
21.28	صد اثر در کانه از اختران	میرساند قدرتش در هر زمان
21.29	اختر گردون ظلم را ناسخ است	اختر حق، در صفاتش راسخ است
21.30	چرخ پانصد ساله راه، ای مستعین	در اثر نزدیک آمد با زمین
21.31	سه هزاران سال و پانصد تا زحل	دم به دم خاصیتش آرد عمل
21.32	درهمش آرد چو سایه در ایاب	طول سایه چیست پیش آفتاب؟

وز نفوس پاك اختروش مدد	21.33	سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوآم ما	21.34	باطن ما گشته قوآم سما

**22. در بیان آن که حکما گویند: آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند: آدمی عالم کبری است زیرا که آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود**

پس به صورت عالم صغری توئی	22.1	پس به معنی عالم کبری توئی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	22.2	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر	22.3	کی نشاندی باغبان هر سو شجر؟
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	22.4	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت: کادم و انبیا	22.5	خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون	22.6	رمز "نحن الاخرون السابقون"
گر به صورت من ز آدم زاده ام	22.7	من به معنی جدّ جدّ افتاده ام
کز برای من بُدش سجدهء ملك	22.8	وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر	22.9	پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل	22.10	خاصه فکری کاو بود وصف ازل
حاصل اندر يك زمان از آسمان	22.11	میرود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز	22.12	کی مفازه زفت آید با مفاز؟
دل به کعبه میرود در هر زمان	22.13	جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست	22.14	چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	22.15	رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان، بردار گام	22.16	عاشقانه، ای فتی، خلّ الکلام
گر چه پیلۀ چشم بر هم میزنی	22.17	در سفینه خفته ای، ره می کنی

**23. تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق**

بهر این فرمود پیغمبر که من	23.1	همچو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح	23.2	هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی، تو دور از زشتی	23.3	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی قوی	23.4	خفته در کشتی و در ره میروی
مگسل از پیغمبر ایام خویش	23.5	تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چو شیری، چون روی ره بی دلیل	23.6	همچو روبه در ضلالی و دلیل
هین مپر، الا که با پرهای شیخ	23.7	تا بینی عون لشکرهای شیخ
يك زمانی موج لطفش بال توست	23.8	آتش قهرش دمی حمال توست
قهر او را ضد لطفش کم شیمر	23.9	اتحاد هر دو بین اندر اثر
يك زمان چون خاک سبزت میکند	23.10	يك زمان پر باد و گبزت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد	23.11	تا بر او روید گل و نسرين شاد
ليک او ببند، نبیند غیر او	23.12	جز به مغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	23.13	تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من	23.14	چون محمد، بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی	23.15	چون بُراقت پر گشاید، نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر	23.16	بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما	23.17	بل چو معراج جنینی تا نها
خوش بُراقی گشت، خنگ نیستی	23.18	سوی هستی آردت، گر بیستی
کوه و دریاها سُمش مس میکند	23.19	تا جهان حسّ را پس میکند
پا بکش در کشتی و می رو روان	23.20	چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم	23.21
بردیدی در سخن پرده قیاس	23.22
ای فلک بر گفت او گوهر ببار	23.23
گر بباری، گوهرت صد تا شود	23.24
پس نثاری کرده باشی بهر خود	23.25
<b>24. قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام</b>	
* همچو آن هدیه که بلقیس از سبا	24.1
هدیه بلقیس چل استر بُدست	24.2
چون به صحرای سلیمانی رسید	24.3
بر سر زر تا چهل منزل براند	24.4
بارها گفتند: زر را وایریم	24.5
عرصه ای کش خاک زر ده، دهی است	24.6
ای ببرده عقل، هدیه تا اله	24.7
چون کساد هدیه آنجا شد پدید	24.8
باز گفتند: ار کساد و، ار روا	24.9
گر زر و گر خاک، ما را بردنیست	24.10
گر بفرمایند که: واپس برید	24.11
* امر و فرمان را همی باید شنید	24.12
پس روان گشتند هدیه اوران	24.13
خندش آمد چون سلیمان آن بدید	24.14
من نگفتم که به هدیه استم امید	24.15
که مرا از غیب، نادر هدیه هاست	24.16
میپرستید اختری، کاو زر کند	24.17
میپرستید آفتاب چرخ را	24.18
آفتاب، از امر حق طباح ماست	24.19
آفتابت گر بگیرد چون کنی؟	24.20
نی به درگاه خدا آری صداع؟	24.21
گر کُشندت نیم شب، خورشید کو؟	24.22
حادثات اغلب به شب واقع شود	24.23
سوی حق، گر ز آستانه خم شوی	24.24
چون شوی محرم، گشایم با تو لب	24.25
جز روان پاک او را شرف نی	24.26
روز آن باشد که او شارق شود	24.27
چون نماید ذره پیش آفتاب؟	24.28
آفتابی را که رخشان میشود	24.29
همچو ذره بینی اش در نور عرش	24.30
بینی اش مسکین و خوار و بی قرار	24.31
کیمیائی که از او یک مائری	24.32
نادر اکسیری، که از وی نیم تاب	24.33
بوالعجب میناگری، کز یک عمل	24.34
باقی ذرهای جان و اختران	24.35
دیده حسی، زبون آفتاب	24.36
تا زبون گردد به پیش آن نظر	24.37
* کان نظر نوری و، این ناری بود	24.38
آنچنان که تاخت جانها از عدم	
گر نبودی سمع سامع را نعاس	
از جهان او جهانا شرم دار	
جامدت بیننده و گویا شود	
چون که هر سرمایه تو صد شود	
بر سلیمان میفرستاد، ای کیا	
بار آنها جمله خشت زر بُدست	
فرش آن را جمله زر پخته دید	
تا که زر را در نظر، آبی نماند	
سوی مخزن، ما چه بیگار اندریم؟	
زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است	
عقل، آنجا کمتر است از خاک راه	
شرمساریشان همی واپس کشید	
چیست بر ما؟ بنده فرمائیم ما	
امر فرماده، بجا آوردنیست	
هم به فرمان، تحفه را باز آورید	
تا بدانجا هدیه را باید کشید	
تا به تخت آن سلیمان جهان	
کز شما من کی طلب کردم مزید؟	
بلکه گفتیم: لایق هدیه شوید	
که بشر آن را نیارد نیز خواست	
رو به او آرید، کاو اختر کند	
خوار کرده جان عالی نرخ را	
ابلهی باشد، که گوئیم او خداست	
آن سیاهی زو، تو چون بیرون کنی؟	
که سیاهی را بیر، واده شعاع	
تا بنالی، یا امان خواهی از او	
و آن زمان معبود تو غائب بود	
وا رهی از اختران، محرم شوی	
تا بینی آفتاب نیم شب	
در طلوعش روز و شب را فرق نی	
شب نماند چونکه او بارق شود	
خور چنان باشد در آن انوار و تاب	
دیده پیشش کند و حیران میشود	
پیش نور بی حد موفور عرش	
دیده را قوت شده از کردگار	
بر دخان افتاد، گشت آن اختری	
بر ظلامی زد، بگردش آفتاب	
بست چندین خاصیت را بر زحل	
هم بر این مقیاس، ای طالب بدان	
دیده رباننی جوی و بیاب	
شعشعات آفتاب با شرر	
نار پیش نور، بس تاری بود	



## 25. کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

شصت سال از شب ندیدم من شبی	گفت عبد الله شیخ مغربی	25.1
نی به روز و نی به شب نی ز اعتلال	من ندیدم ظلمتی در شصت سال	25.2
شب همی رفتیم در دنبال او	صوفیان گفتند، صدقِ قال او	25.3
او چو ماه بدر ما را پیش رو	در بیابانهای پُر از خار و گو	25.4
هین گو آمد، میل کن در سوی چپ	روی پس ناکرده میگفت او به شب	25.5
میل کن، زیرا که خاری پیش پاست	باز گفتی بعد يك دم: سوی راست	25.6
ز آنکه بودی پاکش از گل، هر دو پا	روز گشتی پای بوسش گشته ما	25.7
گشته پاهایش چو پاهای عروس	* روز گشتی پاش را ما پای بوس	25.8
نه از خراش خار و آسیب حجر	نی ز خاک و، نی ز گل بر وی اثر	25.9
کرده مغرب را چو مشرق نور زای	مغربی را مشرقی کرده خدای	25.10
روز خاص و عام را او حارس است	نور این شمس شموسی فارس است	25.11
که هزاران آفتاب آرد پدید	چون نباشد حارس آن نور مجید؟	25.12
در میان ازدها و کژدمان	تو به نور او همی رو، در امان	25.13
میکنند هر رهزنی را چاک چاک	پیش پیشت میروود آن نورِ پاک	25.14
نور "یسعی بین ایدیهم" بخوان	یوم لا یخزی اللّٰبی را راست دان	25.15
از خدا اینجا بخواهید آزمون	گر چه گردد در قیامت آن فزون	25.16
نورِ جان، والله اعلم بالبلاغ	کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ	25.17

## 26. باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن سلیمان بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

زر شما را، دل به من آرید، دل	باز گردید ای رسولان خجل	26.1
کوری تن فرج استر را دهید	این زر من، بر سر آن زر نهید	26.2
زرِ عاشق، روی زرد اصفر است	فرج استر لایق حلقه زر است	26.3
کز نظر انداز خورشید است، کان	که نظرگاه خداوند است آن	26.4
کو نظرگاه خداوند لباب؟	کو نظرگاه شعاع آفتاب؟	26.5
گر چه اکنون هم گرفتار منید	از گرفت من، ز جان اسپر کنید	26.6
پر گشاده، بسته دام است او	مرغ فتنه دانه، بر بام است او	26.7
ناگرفته، مر و را بگرفته دان	چون به دانه داد او دل را به جان	26.8
آن گره دان، کاو به پا بر میزند	آن نظرها که به دانه می کند	26.9
من همی دزدم ز تو صیر و مقر	دانه گوید: گر تو میدزدی نظر	26.10
پس مدان از خویشتن غافل مرا	چون گشایند آن نظر این سو تو را	26.11
پس بدانی کز تو من غافل نی ام	* چون کشیدت آن نظر اندر پی ام	26.12

## 27. قصه عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار، از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر ورا

تا خرد ابلوج قند خاص زفت	پیش عطاری یکی گل خوار رفت	27.1
موضع سنگ ترازو بود گل	پس بر عطار، طرار دو دل	27.2
هست نیکو بی تکلف بی سخن	* گفت عطار: ای جوان، ابلوج من	27.3
گر تو را میل شکر بخردن است	لیک گل، سنگ ترازوی من است	27.4
سنگ میزان، هر چه خواهد، باش گو	گفت: هستم در مهمی قند جو	27.5
سنگ چه بود؟ گل نکوتر از زر است	گفت با خود: پیش آنکه گلخور است	27.6
نو عروسی یافتم بس خوب فر	همچو آن دلاله کاو گفت: ای پسر	27.7
کان ستیره، دختر حلواگر است	سخت زیبا، لیک هم یک چیز هست	27.8

دختر او چرب و شیرین تر بود	27.9	گفت: بهتر، این چنین خود گر بود	27.9
این به و، به گل مرا، قوت دل است	27.10	گر نداری سنگ و، سنگت از گل است	27.10
او بجای سنگ آن گل را نهاد	27.11	اندر آن کفه ترازو ز اعتداد	27.11
هم به قدر آن شکر را می شکست	27.12	پس برای کفه دیگر به دست	27.12
مشرتی را منتظر آنجا نشاند	27.13	چون نبودش تیشه ای، او دیر ماند	27.13
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت	27.14	رویش آن سو بود، گلخور ناشگفت	27.14
چشم او بر من فتد از امتحان	27.15	ترس ترسان، که نیاید ناگهان	27.15
که فزون تر دزد از این، ای روی زرد	27.16	دید عطار آن و خود مشغول کرد	27.16
رو که هم از پهلوی خود میخوری	27.17	گر بدزدی، و ز گل، من میبری	27.17
من همی ترسم که تو کمتر خوری	27.18	تو همی ترسی ز من، لیک از خری	27.18
پس بدانی کاحمق و غافل که بود	27.19	چون ببینی تو شکر را، ز آزمود	27.19
که شکر افزون کشی تو از نی ام	27.20	گر چه مشغولم، چنان احمق نیم	27.20
دانه هم از دور، راهش میزند	27.21	مرغ از آن دانه نظر خوش میکند	27.21
نی کیاب از پهلوی خود میخوری؟	27.22	گر ز راه چشم حظی میبری	27.22
عشقت افزون میشود، صبر تو کم	27.23	این نظر از دور، چون تیر است و سم	27.23
مُلک عقبی، دام مرغان شریف	27.24	مال دنیا، دام مرغان ضعیف	27.24
در شکار آیند مرغان شگرف	27.25	تا بدین مُلکی که او دامیست ژرف	27.25
بلکه من برهانم از هر هَلکتان	27.26	من سلیمان، می نخواهم ملکتان	27.26
مالکِ مُلک، آنکه او بجهد ز هَلک	27.27	کاین زمان هستید خود مملوک ملک	27.27
نام خود کردی امیر این جهان	27.28	باژگونه، ای اسیر این جهان	27.28
چند گوئی خویش را خواجه جهان؟	27.29	ای تو بنده این جهان، محبوس جان	27.29

**28. دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان**

ردّ من بهتر شما را، از قبول	28.1	ای رسولان، میفرستمان رسول	28.1
باز گوئید از بیابان ذهب	28.2	پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب	28.2
وز چنین هدیه خجل چون میشدید	28.3	* که چهل منزل به روی زر بُدید	28.3
ما زر، از زر آفرین آورده ایم	28.4	تا بدانند که به زر طامع نه ایم	28.4
سر به سر زر گردد و دُرّ ثمین	28.5	آنکه، گر خواهد، همه خاک زمین	28.5
روز محشر این زمین را نقره گین	28.6	حق برای آن کند، ای زر گزین	28.6
خاکیان را سر به سر زرین کنیم	28.7	فارغیم از زر که ما بس پُر فنیم	28.7
ما شما را کیمیاگر میکنیم	28.8	از شما کی کدیّه زر میکنیم؟	28.8
که برون آب و گل، بس ملکه‌است	28.9	ترک آن گیرید، گر ملک سباست	28.9
صدر پنداری و، بر در مانده ای	28.10	تخته بند است آنکه تختش خوانده ای	28.10
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد	28.11	پادشاهی نیستت بر ریش خود	28.11
شرم دار از ریش خود، ای کژ امید	28.12	بی مراد تو شود ریشت سپید	28.12
بی جهان خاک صد ملکش دهد	28.13	مالک الملک است هر کش سر نهد	28.13
خوشر آید از دو صد دولت تو را	28.14	لیک ذوق سجده ای پیش خدا	28.14
ملک آن سجده مسلم کن مرا	28.15	پس بنالی که نخواهم ملکها	28.15
بو نبردند از شراب بندگی	28.16	پادشاهان جهان، از بد رگی	28.16
ملک را بر هم زدندی بیدرنگ	28.17	ور نه ادهم وار، سر گردان و دنگ	28.17
مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان	28.18	لیک حق بهر ثبات این جهان	28.18
که ستانیم از جهان داران خراج	28.19	تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج	28.19
آخر آن از تو بماند مرده ریگ	28.20	از خراج ار جمع آری زر چو ریگ	28.20

زر بده، سر مه ستان بهر نظر	همره جاننت نگرده ملك و زر	28.21
يوسفانه آن رسن آری به چنگ	تا ببینی کاین جهان چاهيست تنگ	28.22
جان که: "یا بشری، لی هذا غلام"	تا بگوید، چون ز چاه آئی به بام	28.23
کمترین آنکه نماید سنگ زر	هست در چاه انعکاسات نظر	28.24
مینماید آن خزفها، زر و مال	وقت بازی، کودکان را ز اختلال	28.25
تا که شد کانها بر ایشان نژند	عارفانش، کیمیاگر گشته اند	28.26
<b>29. دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال، بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن، و ارشاد ایشان او را به میوه های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ</b>		
خضریان را من بدیدم، خواب در	آن یکی درویش گفت اندر سمر	29.1
از کجا نوشم که نبود آن وبال	گفتم ایشان را که: روزی حلال	29.2
میوه ها ز آن بیشه می افشاندند	مر مرا سوی کهستان راندند	29.3
در دهان تو به همتهای ما	که خدا شیرین بکرد آن میوه را	29.4
بی صداع و نقل و بالا و نشیب	هین بخور پاک و حلال و بی حسیب	29.5
ذوق گفتم من، خردها میریود	پس مرا ز آن رزق، نطقی رو نمود	29.6
بخششی ده از همه خلفان نهان	گفتم: این فتنه است، ای رب جهان	29.7
چون انار از ذوق می بشکافتم	شد سخن از من، دل خوش یافتم	29.8
غیر این شادی که دارم در سرشت	گفتم: ار چیزی نباشد در بهشت	29.9
زین نپردازم به خورد نیشکر	هیچ نعمت آرزو ناید دگر	29.10
دوخته در آستین جُبه ام	مانده بود از کسب، یک دو حبه ام	29.11
<b>30. نیت کردن او، که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او</b>		
خسته و مانده، ز بیشه در رسید	آن یکی درویش هیزم میکشید	30.1
زین سپس از بهر رزق نیست غم	پس بگفتم: من ز روزی فارغم	30.2
رزق خاصی جسم را آمد به دست	میوه مکروه بر من خوش شدست	30.3
حبه ای چند است، این بدهم بدو	چونکه من فارغ شدستم از گلو	30.4
تا دو سه روزك شود از قوت خوش	بدهم این زر را بدین تکلیف کش	30.5
زانکه سمعش داشت نور از شمع هو	خود ضمیرم را همی دانست او	30.6
چون چراغی در درون شیشه ای	بود پیشش سر هر اندیشه ای	30.7
بود بر مضمون دلها او امیر	هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	30.8
در جواب فکرتم آن بو العجب	پس همی منگید با خود زیر لب	30.9
کیف تلقی الرزق، ان لم یرزقك ؟	کاین بود اندیشه ات بهر ملوک ؟	30.10
بر دلم می زد عتابش نیک نیک	من نمی کردم سخن را فهم لیک	30.11
تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر	سوی من آمد به هیبت همچو شیر	30.12
لرزه ای بر هر هفت عضو من فتاد	پرتو حالی که او هیزم نهاد	30.13
که مبارك دعوت و فرخ پی اند	گفت: یا رب، گر ترا خاصان هی اند	30.14
این زمان، این تنگ هیزم، زر شود	لطف تو خواهم که میناگر شود	30.15
همچو آتش بر زمین می تافت خوش	در زمان دیدم که زر شد هیزمش	30.16
چونکه با خویش آدمم من از وله	من در آن بی خود شدم، تا دیرگه	30.17
بس غیورند و گریزان ز اشتها	بعد از آن گفت: ای خدا، گر آن کبار	30.18
بی توقف، هم بر آن حالی که بود	باز این را بند هیزم ساز زود	30.19
مست شد در کار او عقل و نظر	در زمان هیزم شد آن اغصان زر	30.20
سوی شهر، از پیش من، او تیز و تفت	بعد از آن برداشت هیزم را و رفت	30.21
پرسم از وی مشکلات و، بشنوم	خواستم تا از پی آن شه روم	30.22

بسته کرد آن هیبت او مر مرا	30.23	پیش خاصان، ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود، گو: سر فشان	30.24	کان بود از رحمت و از جذیشان
پس غنیمت دار آن توفیق را	30.25	چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله، که یابد قرب شاه	30.26	سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر	30.27	پس بگوید: رانِ گاو است این مگر؟
نیست این از ران گاو، ای مفتری	30.28	ران گاوت می نماید از خری
بذل شاهانه ست این، بی رشوتی	30.29	بخشش محض است این، از رحمتی

### 31. تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد	31.1	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیائید ای عزیزان زود زود	31.2	که بر آمد موجها از بحرِ جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر	31.3	جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم، ای اهل رشاد	31.4	کاین زمان رضوان درِ جنت گشاد
پس سلیمان گفت: ای پیکان روید	31.5	سوی بلقیس و، بدین دین بگروید
پس بگوئیدش: بیا اینجا تمام	31.6	زود که "ان الله يدعو بالسلام"
هین بیا ای طالب دولت، شتاب	31.7	که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای، تو هم بیا	31.8	تا طلب یابی از آن یار وفا

### 32. سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان

ملك بر هم زن تو، ادهم وار زود	32.1	تا بیابی همچو او ملكِ خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر	32.2	حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود	32.3	که کند ز آن دفع دزدان و رونود
او همی دانست کان کاو عادل است	32.4	فارغ است از واقعه، ایمن دل است
عدل باشد پاسبان کامها	32.5	نی به شب چوبک زان بر بامها
لیک بُد مقصودش از بانگِ رباب	32.6	همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهُ سرنا و تهدید دُهل	32.7	چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته اند: این لحنها	32.8	از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است، این که خلق	32.9	می سرایندش به طنبور و به خلق
مومنان گویند: کاتار بهشت	32.10	نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم	32.11	در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی	32.12	یادمان آید از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب	32.13	کی دهد این زیر و این بم آن طرب؟
آب چون آمیخت با بول و کمیز	32.14	گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد	32.15	بول زانرو آتشی را می گُشد
گر نجس شد آب، این طبعش بماند	32.16	کاتش غم را به طبع خود نشانند
پس غذای عاشقان آمد سماع	32.17	که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر	32.18	بلکه صورت گردد از بانگ صغیر
آتش عشق از نواها گشت تیز	32.19	آنچنان که آتش آن جوز ریز

### 33. حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و به آب نمی

رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می آورد

در نغولی بود آب، آن تشنه ماند	33.1	بر درخت جوز و، جوزی می فشاند
می فتاد از جوز بُن، جوز اندر آب	33.2	بانگ می آمد، همی دید او حباب
عاقلی گفتش که: بگذار ای فتا	33.3	جوزها خود تشنگی آرد تو را
* پیشتر در آب میافتد ثمر	33.4	آب در پستیست، از تو دورتر
پیشتر در آب میافتد ببین	33.5	می برد آتش تو را، چه سود از این؟
تا تو از بالا فرو آئی به زیر	33.6	آب، جوزت برده باشد، ای دلیر

تیزتر بنگر، بر این ظاهر مایست	گفت: قصدم زین فشاندن جوز نیست	33.7
هم ببینم بر سر آب این حباب	قصد من آن است کاید بانگ آب	33.8
گرد پای حوض گشتن جاودان	تشنه را خود شغل چبود در جهان؟	33.9
همچو حاجی، طائف کعبه صواب	گرد جو و، گرد آب و بانگ آب	33.10
ای ضیاء الحق حسام الدین تویی	همچنان مقصود من زین مثنوی	33.11
جمله آن توست و کردستی قبول	مثنوی اندر فروع و در اصول	33.12
تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو	* التجا بر توست و بر امداد تو	33.13
میکند زیر لوای تو رجوع	* مثنوی اندر اصول و در فروع	33.14
جمله بهر توست و بر توست انتها	* مثنوی اندر اصول و ابتدا	33.15
ز آنکه شاه جان و سلطان دلی	* در قبول توست عزّ و مقبلی	33.16
چون قبول آرند، نبود هیچ رد	در قبول آرند شاهان نیک و بد	33.17
چون گشادش داده ای، بگشا گره	چون نهالی کاشتی آتش بده	33.18
قصدم از انشایش آواز تو است	قصدم از الفاظ او راز تو است	33.19
عاشق از معشوق، حاشا کی جداست؟	پیش من آوازت، آواز خداست	33.20
هست رب الناس را با جان ناس	اتصالی بی تکلیف بی قیاس	33.21
ناس، غیر جانِ جانِ شناس، نی	لیک گفتم ناس من، نسناس نی	33.22
تو سر مردم ندیدستی دمی	ناس مردم باشد و، کو مردمی؟	33.23
لیک جسمی، در تجزی مانده ای	ما رَمیتَ إِذْ رَمیتَ خوانده ای	33.24
ترک کن بهر سلیمان نبی	مُلکِ جسمت را چو بلقیس، ای غبی	33.25
بلکه از وسواس آن اندیشه کیش	می کنم لا حول، نی از گفت خویش	33.26
در دل از وسواس و انکارات و ظن	کاو خیالی میکند در گفت من	33.27
چون تو را در دل به ضدم گفتنیست	میکنم لا حول، یعنی چاره نیست	33.28
من خمش کردم، تو زین پس خود بگو	چونکه گفت من گرفتت در گلو	33.29
ناگهان از مقعدش بادی بجست	آن یکی نائی، خوش، نی میزدست	33.30
گر تو بهتر میزنی، بستان بزن	نای را بر کون نهاد، او که: ز من	33.31
نیست الا حمل از هر بی ادب	ای مسلمان، خود ادب اندر طلب	33.32
کان فلان کس راست، طبع و خوی بد	هر که را بینی شکایت میکند	33.33
که بدان بد خوی، بد گوی آمدست	این شکایتگر یقین خوی اش بد است	33.34
باشد از بد خو و بد طبعان حمل	ز آنکه خوشخو آن بود، کاو در حمل	33.35
نه پی خشم و ممارات و هواست	لیک در شیخ این گله، ز امر خداست	33.36
چون شکایت کردن پیغمبران	آن شکایت نیست، هست اصلاح جان	33.37
ور نه حملست بد را حلمشان	ناحمولی انبیا از امر دان	33.38
ناحمولی گر کنند از حق بود	طبع را کشتند اندر حمل بد	33.39
حلم حق شو، با همه مرغان بساز	ای سلیمان، در میان زاغ و باز	33.40
باز را و کبک را بر هم مزن	* بلبل بسیار گو را پر مکن	33.41
که اهد قومى انهم لا یعلمون	ای دو صد بلقیس حلمت را زبون	33.42

### 34. تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مکن

لشکرت خصمت شود، مرتد شود	هین بیا بلقیس، ور نه بد شود	34.1
جان تو با تو، به جان خصمی کند	پرده دار تو درت را بر کند	34.2
لشکر حقند گاه امتحان	جمله ذرات زمین و آسمان	34.3
آب را دیدی که در طوفان چه کرد؟	باد را دیدی که با عادان چه کرد؟	34.4
و آنچه با قارون نمودست این زمین	آنچه بر فرعون زد، آن بحر کین	34.5
و آنچه پشه، کله نمرود خورد	و آنچه آن بابیل، با آن پیل کرد	34.6

گشت ششصد پاره و لشکر شکست	و آنکه سنگ انداخت داودی به دست	34.7
تا که در آب سیه خوردند غوط	سنگ می بارید بر اعدای لوط	34.8
عاقلانہ، یاری پیغمبران	گر بگویم از جمادات جهان	34.9
گر کشد، عاجز شود از بار پُر	مثنوی چندان شود که چل شتر	34.10
لشکر حق میشود، سر مینهد	دست بر کافر گواهی میدهد	34.11
در میان لشکر اوئی، بترس	ای نموده ضد حق در فعل درس	34.12
مر تو را اکنون مطیعند از نفاق	جزو جزوت لشکر او در وفاق	34.13
درد چشم از تو بر آرد صد دمار	گر بگوید چشم را: کاو را فشار	34.14
پس ببینی تو ز دندان گوشمال	ور به دندان گوید او: بنما وبال	34.15
تا ببینی لشکر تن را عمل	باز کن طب را، بخوان باب العلال	34.16
دشمنی با جانِ جان آسان کی است؟	چونکه جانِ جانِ هر چیزی وی است	34.17
کز میان جان کنندم صفری	خود رها کن لشکر دیو و پری	34.18
چون مرا یابی، همه ملک آنِ توست	ملک را بگذار بلقیس از نخست	34.19
که تو بی من نقش گرمابه بُدی	خود بدانی چون بر من آمدی	34.20
صورت است از جان، خود او بی چاشنیست	نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست	34.21
باز کرده بیهده چشم و دهان	زینت او از برای دیگران	34.22
دیگران را تو ز خود نشناخته	ای تو در پیکار، خود را باخته	34.23
که منم این، والله آن تو نیستی	تو به هر صورت که آئی بیستی	34.24
در غم و اندیشه مانی تا به حلق	یک زمان تنها بمانی تو ز خلق	34.25
که خوش و زیبا و سر مست خودی	این تو کی باشی؟ که تو آن اوحدی	34.26
صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش	مرغِ خویشی، صید خویشی، دام خویش	34.27
آن عرض باشد که فرع او شدست	جوهر آن باشد که قائم با خود است	34.28
جمله ذریات را در خود ببین	گر تو آدم زاده ای، چون او نشین	34.29
چیست اندر خانه، کاندرا شهر نیست؟	چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟	34.30
این جهان حجره ست و دل شهر عجاب	این جهان خُم است و دل چون جوی آب	34.31
<b>35. ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله</b>		
چون اجل شهوت کُشم، نی شهوتی	هین بیا که من رسولم، دعوتی	35.1
نی اسیر شهوت و روی بُتم	ور بود شهوت، امیر شهوتم	35.2
چون خلیل حق و جمله انبیا	بت شکن بوده ست اصلِ اصلِ ما	35.3
بت سجود آرد، نه ما، در معبده	گر در آنیم، ای رهی، در بتکده	35.4
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت	احمد و بو جهل در بُتخانه رفت	35.5
آن در آید، سر نهد چون امتان	این در آید، سر نهند او را بتان	35.6
انبیا و کافران را لانه ایست	این جهان شهوتی بت خانه ایست	35.7
زر نسوزد، ز آنکه نقدِ کان بود	لیک شهوت بنده پاکان بود	35.8
اندر این بوته درند این دو نفر	کافران قلبند و، پاکان همچو زر	35.9
زر در آمد، زرّی او شد عیان	قلب چون آمد، سیه شد در زمان	35.10
در رخ آتش همی خندد چو خور	دست و پا انداخت اندر بوته زر	35.11
ما چو دریا زیر این که در نهان	جسم ما رو پوش باشد در جهان	35.12
کاین نظر کردست ابلیس لعین	شاهِ دین را منگر ای نادان به طین	35.13
با کفی گل، تو بگو آخر مرا	کی توان اندود این خورشید را؟	35.14
بر سر نور، او بر آید بر سرش	گر بریزی خاک و صد خاکسترش	35.15
طین که باشد کاو بیوشد آفتاب؟	که که باشد که بیوشد روی آب؟	35.16
<b>36. باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سرّه</b>		

36.1	خیز بلقیسا چو ادهم، شاه وار	دود از این ملك دو سه روزه بر آر
36.2	* باز گو احوال ابراهیم زود	ترك ملكش را بگو، موجب چه بود؟
36.3	خفته بر تختی، شنید آن نيك نام	طق طقی و های و هویی شب ز بام
36.4	گامهای تند بر بام سرا	گفت با خود: این چنین زهره که را ؟
36.5	بانگ زد بر روزن قصر او که: کیست ؟	این نباشد آدمی، مانا پریست
36.6	سر فرو کردند قومی بوالعجب	ما همی گردیم شب بهر طلب
36.7	هین چه میجوئید؟ گفتند: اشتران	گفت: اشتر، بام بر، کی جست هان ؟
36.8	پس بگفتندش که: تو بر تخت جاه	چون همی جوئی ملاقات اله ؟
36.9	خود همان بُد، دیگر او را کس ندید	چون پری، از آدمی شد ناپدید
36.10	معنی اش پنهان و، او در پیش خلق	خلق کی بینند غیر ریش و دلُق ؟
36.11	چون ز چشم خویش و خلقان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد
36.12	جان هر مرغی که آمد سوی قاف	جمله عالم از او لافند، لاف
36.13	چون رسید اندر سبا این نورِ شرق	غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
36.14	روحهای مرده جمله پَر زدند	مردگان از گور تن، سر بر زدند
36.15	یکدگر را مژده میدادند: هان	نك ندائی میرسد از آسمان
36.16	ز آن ندا، دینها همی گردند گیز	شاخ و برگ دل همی گردند سیز
36.17	از سلیمان، آن نفس چون نفخ صور	مردگان را وارهانید از قبور
36.18	مر تو را بادا سعادت بعد از این	این گذشت، الله اعلم بالیقین

### 37. بقية قصة اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را به صغیر آن جنس مرغ و طعمه او

37.1	قصه گویم از سبا مشتاق وار	چون صبا آمد به سوی لاله زار
37.2	لاقت الاشباح، یوم وصلها	عادت الاولاد، صوب اصلها
37.3	أمة العشق الخفی فی الامم	مثل جود حوله لوم السقم
37.4	ذلة الارواح، من اشباحها	عزة الاشباح، من ارواحها
37.5	ایها العشاق، السقیا لكم	أنتم الباقون، والبقیا لكم
37.6	ایها السالون قوموا و اعشقوا	ذاك ریح یوسف فاستنشقوا
37.7	منطق الطیر سلیمانی، بیا	بانگ هر مرغی که آید، می سرا
37.8	چون به مرغانست فرستادست حق	لحن هر مرغی بدادستت سبق
37.9	مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر ایشکسته را، از صبر گو
37.10	مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
37.11	مر کبوتر را، حذر فرما ز باز	باز را از حلم گوی و احتراز
37.12	و آن خفاشی را که ماند او بی نوا	می کنش با نور، جفت و آشنا
37.13	كبك جنگی را بیاموزان تو صلح	مر خروسان را نما اشراف صبح
37.14	همچنان میرو ز هُدهد تا عقاب	ره نما، والله اعلم بالصواب

### 38. آزاد شدن بلقیس از ملك، و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت، الا از تخت

38.1	چون سلیمان سوی مرغان سبا	يك صغیری کرد، بست آن جمله را
38.2	جز مگر مرغی که بُد بی جان و پَر	یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
38.3	نی غلط گفتم، که کر، گر سر نهد	پیش وحی کبریا، سمعش دهد
38.4	چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد	بر زمان رفته هم افسوس خورد
38.5	ترك مال و ملك کرد او آن چنان	که بترك نام و ننگ آن عاشقان
38.6	آن غلامان و کنیزان بناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
38.7	باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق، گلخن مینمود
38.8	عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفان را به چشم

38.9	هر زمرّد را نماید گندنا	غیرت عشق این بود، معنی لا
38.10	لا اله الا هو، این است ای پناه	که نماید مه تو را دیگ سیاه
38.11	هیچ مال و، هیچ مخزن، هیچ رخت	می دریغش نامد، الا جز که تخت
38.12	پس سلیمان از دلش آگاه شد	کز دل او، تا دل او راه بُد
38.13	* آن کسی که بانگ مرغان بشنود	و از ضمیر هر یکی واقف بود
38.14	نالهُ مخفی موران بشنود	هم ز دور او سرّ هر جان بشنود
38.15	آنکه گوید راز قالت نمله	هم بداند راز این طاق کهن
38.16	دید از دورش، که آن تسلیم کیش	تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
38.17	گر بگویم آن سبب، گردد دراز	که چرا بودش به تخت آن عشق و آز
38.18	گر چه این کلك و قلم خود بی حسیست	نیست جنس کاتب، او را مونسیت
38.19	* همچنین هر آلت پیشه وری	هست بی جان، مونس جانوری
38.20	آلت هر پیشه کاری آنچنان	هست بیجان لیک مونس شد به جان
38.21	این سبب را من معین گفتمی	گر نبودی چشم فهمت را نمی
38.22	از بزرگی تخت، کز حد میفزود	نقل کردن تخت را امکان نبود
38.23	خرده کاری بود و تفریقش خطر	همچو اوصال بدن با همدگر
38.24	پس سلیمان گفت: گر چه فی الاخیر	سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
38.25	چون ز وحدت جان برون آرد سری	جسم را با فرّ او نبود فری
38.26	چون بر آید گوهر از قعر بحار	ننگری اندر کف و خاشاک و خوار
38.27	سر بر آرد آفتاب با شرر	دمّ عقرب را که سازد مستقر
38.28	لیک خود با این همه بر نقد حال	جُست باید تخت او را انتقال
38.29	تا نگردد خسته هنگام لقا	کودکانه حاجتش گردد روا
38.30	هست بر ما سهل و، او را بس عزیز	تا بود بر خوان حوران دیو نیز
38.31	عبرت جاننش شود آن تخت ناز	همچو دلق و چارقی پیش ایاز
38.32	تا بداند در چه بود آن مبتلا	از کجاها در رسید او تا کجا
38.33	خاک را و نطفه را و مضغه را	پیش چشم ما همی دارد خدا
38.34	کز کجا آوردمت، ای بد نیت	که از آن آید همی خفریقی ات
38.35	تو بر آن عاشق بُدی در دور آن	منکر این فضل بودی آن زمان
38.36	این کرم چون دفع آن انکار توست	که میان خاک میگردی نخست
38.37	حجت انکار شد انشار تو	از دوا، بدتر شد این بیمار تو
38.38	خاک را تصویر این کار از کجا؟	نطفه را خصمی و انکار از کجا؟
38.39	چون در آن دم بی دل و بی سر بُدی	فکرت و انکار را منکر بُدی
38.40	از جمادی چونکه انکارت برُست	هم از این انکار حشرت شد درست
38.41	پس مثال تو چو آن حلقه زنیست	کز درونش خواجه گوید: خواجه نیست
38.42	حلقه زن، زین نیست، دریابد که هست	پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
38.43	پس هم انکارت مبین میکند	کز جماد او حشر صد فن میکند
38.44	چند صنعت رفت ای انکار، تا	آب و گل انکار زاد از هلّ آتی
38.45	آب و گل میگفت: خود انکار نیست	بانگ میزد بی خیر: کاخبار نیست
38.46	پس بگویم شرح این از صد طریق	لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
38.47	* شرح آن را لب ببستم ای کیا	بهر نقل تخت بلقیس از سبا
<b>39. چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا</b>		
39.1	* پس سلیمان گفت با لشگر عیان	تخت او را حاضر آرید این زمان
39.2	گفت عفریتی که: تختش را به فن	حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
39.3	گفت آصف: من به اسم اعظمش	حاضر آرم پیش تو در یک دمش
39.4	گر چه عفریت اوستاد سحر بود	لیک آن از نفخ آصف رو نمود



39.5	حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان	لیک ز آصف، نه از فن عفریتیان
39.6	گفت: حمد الله بدین و صد چنین	که بدیده ستم ز رب العالمین
39.7	پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	گفت: آری، گول گیری ای درخت
39.8	پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند	ای بسا گولان که سرها می نهند
39.9	ساجد و مسجود، از جان بی خبر	دیده از جان جنبشی، و اندک اثر
39.10	دیده در وقتی که شد حیران و دنگ	که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
39.11	نرد خدمت چون به ناموضع بباخت	شیر سنگین را، شقی، شیری شناخت
39.12	از کرم شیر حقیقی کرد جود	استخوانی سوی سگ انداخت زود
39.13	گفت: گر چه نیست آن سگ بر قوام	لیک ما را استخوان، لطیفست عام

**40. قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم**

40.1	قصه راز حلیمه گویمت	تا زُداید داستان او غمت
40.2	مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
40.3	می گریزانیدش از هر نیک و بد	تا سپارد آن شهنشه را به جد
40.4	چون همی آورد امانت را ز بیم	شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
40.5	از هوا بشنید بانگی: کای حطیم	تاقت بر تو آفتابی بس عظیم
40.6	ای حطیم، امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید جود
40.7	ای حطیم، امروز آرد در تو رخت	محتشم شاهی که بیک اوست بخت
40.8	ای حطیم، امروز بی شک از نوی	منزل جانهای بالائی شوی
40.9	جان پاکان طلب طلب و جوق جوق	آیدت از هر نواحی مست شوق
40.10	گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا	نی کسی در پیش، نی سوی قفا
40.11	شش جهت خالی ز صورت، وین ندا	شد پیایی آن ندا را جان فدا
40.12	مصطفی را بر زمین بنهاد او	تا کند آن بانگ خوش را جستجو
40.13	چشم می انداخت آن دم سو به سو	که کجای است آن شه اسرار گو؟
40.14	کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست	می رسد، یا رب رساننده کجاست؟
40.15	چون ندید او خیره و نومید شد	جسم لرزان، همچو شاخ بید شد
40.16	باز آمد سوی آن طفل رشید	مصطفی را در مکان خود ندید
40.17	حیرت اندر حیرت آمد بر دلش	گشت بس تاریک از غم منزلش
40.18	سوی منزلها دوید و بانگ داشت	که که بر دُرذانه ام غارت گماشت؟
40.19	مکیان گفتند: ما را علم نیست	ما ندانستیم کاینجا کودکیست
40.20	ریخت چندان اشک و کرد او با فغان	که از او گریان شدند آن مکیان
40.21	سینه کویان آن چنان بگریست خوش	کاختران گریان شدند از گریه اش

**41. حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان**

41.1	پیر مردی پیشش آمد با عصا	کای حلیمه، چه فتاد آخر تو را؟
41.2	که چنین آتش ز دل افروختی	وین جگرها را ز ماتم سوختی
41.3	گفت: احمد را رضیعم معتمد	پس بیاوردم که بسپارم به جد
41.4	چون رسیدم در حطیم آوازاها	می رسید و می شنیدم از هوا
41.5	من چو آن الحان شنیدم از هوا	طفل را بنهادم آنجا ز آن صدا
41.6	تا ببینم این ندا آواز کیست	که ندائی بس لطیف و بس شهیست
41.7	نه از کسی دیدم به گرد خود نشان	نی ندا می منقطع شد یک زمان
41.8	چونکه وا گشتم ز حیرتهای دل	طفل را آن جا ندیدم، وای دل
41.9	گفتش: ای فرزند، تو انده مدار	که نمایم مر تو را یک شهریار
41.10	که بگوید، گر بخواهد، حال طفل	او بداند منزل و ترحال طفل

مر تو را ای شیخِ خوبِ خوش ندا	41.11	پس حلیمه گفت: ای جانم فدا
کش بود از حال طفل من خیر	41.12	هین مرا بنمای آن شاه نظر
هست در اخبار غیبی مغنم	41.13	برد او را پیش عزی، کاین صنم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم	41.14	ما هزاران گم شده زو یافتیم
ای خداوند عرب، ای بحر جود	41.15	پیر کرد او را سجود و گفت زود
کرده ای تا رسته ایم از دامها	41.16	گفت: ای عزی، تو بس اکرامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو	41.17	بر عرب حق است از اکرام تو
آمد اندر ظلّ شاخ بید تو	41.18	این حلیمه سعدی از او مید تو
نام آن کودک محمد آمدست	41.19	که از او فرزند طفلی گم شدست
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان	41.20	چون محمد گفت، آن جمله بتان
آن محمد را، که عزل ما از اوست	41.21	که برو ای پیر، این چه جست و جوست ؟
ما کساد و بی عیار آنیم از او	41.22	ما نگون و سنگسار آنیم از او
وقت فترت، گاه گاه، اهل هوا	41.23	آن خیالاتی که دیدندی ز ما
آب آمد مر تیمم را درید	41.24	گم شود چون بارگاه او رسید
هین ز رشک احمدی ما را مسوز	41.25	دور شو ای پیر، فتنه کم فروز
تا نسوزی ز آتش تقدیر تو	41.26	دور شو بهر خدا، ای پیر تو
هیچ دانی چه خبر آوردن است ؟	41.27	این چه دم اژدها افشردن است ؟
زین خبر لرزان شود هفت آسمان	41.28	زین خبر خون شد دل دریا و کان
پس عصا انداخت آن پیر کهن	41.29	چون شنید از سنگها پیر این سخن
پیر دندانها بهم بر میزدی	41.30	از شکوه ترس و لرز آن ندی
او همی لرزید و می گفت: ای ثبور	41.31	آنچنان کاندز زمستان مرد عور
زان عجب گم کرد زن تدبیر را	41.32	چون در آن حالت بدید آن پیر را
حیرت اندر حیرت اندر حیرتم	41.33	گفت پیرا: گر چه من در محنم
ساعتی سنگم ادیبی میکند	41.34	ساعتی بادم خطیبی میکند
سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد	41.35	باد با حرفم سخنها میدهد
غیبیان سبز پوش آسمان	41.36	گاه طفلم را ربوده غیبیان
من شدم سودائی، اکنون صد دله	41.37	از که نالم؟ یا که گویم این گله ؟
این قدر گویم: که طفلم گم شدست	41.38	غیرتش از شرح غییم لب ببست
خلق بندندم به زنجیر جنون	41.39	گر بگویم چیز دیگر من کنون
سجده شکر آر و، رو را کم خراش	41.40	گفت پیرش: کای حلیمه، شاد باش
بلکه عالم یاوه گردد اندر او	41.41	غم مخور، یاوه نگردد او ز تو
صد هزاران پاسبان است و حرس	41.42	هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
چون شدند از نام طفلت سر نگون ؟	41.43	آن ندیدی کان بتان. ذو فنون ؟
پیر گشتم، من ندیدم جنس این	41.44	این عجب قرنیست بر روی زمین
تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت	41.45	زین رسالت سنگها چون ناله داشت
تو نه ای مضطر، که بنده بودیش	41.46	سنگ بی جرم است، در معبودی اش
تا که بر مجرم چها خواهند بست	41.47	آنکه مضطر اینچنین ترسان شده ست

**42. خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را**

چون خیر یابید جد مصطفی	42.1	از حلیمه وز فغانش برملا
و ز چنان بانگ بلند و نعره ها	42.2	که به میلی میرسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست	42.3	دست بر سینه همی زد، میگریست
آمد از غم بر در کعبه به سوز	42.4	کای خبیر از سر شب، و از راز روز
خویشتن را من نمی بینم فنی	42.5	تا بود همراز تو همچون منی

خویشتن را من نمی بینم هنر	42.6	تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود	42.7	یا به آشکم، دو لبی خندان شود
لیک در سیمای آن دُرّ یتیم	42.8	دیده ام آثار لطف ای کریم
که نمی ماند به ما، گر چه ز ماست	42.9	ما همه میس ایم و، احمد کیمیاست
آن عجائبها که من دیدم بر او	42.10	من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو در این طفلیش داد	42.11	کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو	42.12	بر وی، او دُرّیست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم به تو	42.13	حال او ای حال دان، با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود	42.14	که هم اکنون رُخ به تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست	42.15	با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره کیهان کنیم	42.16	باطنش را از همه پنهان کنیم
زرّ و کان بود آب و گل، ما زرگریم	42.17	که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم	42.18	گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم از او	42.19	گاه تاج فرق های ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما	42.20	زانکه افتاده ست در قعده رضا
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم	42.21	گه هم او را پیش شه، شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق از او	42.22	در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما این است، بر کوری آن	42.23	که به کار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم	42.24	زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری	42.25	و ز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ	42.26	باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید: که ما اینیم و بس	42.27	باطنش گوید: نکو بین پیش و پس
ظاهرش مُنکر که باطن هیچ نیست	42.28	باطنش گوید: که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند	42.29	لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاک، صورتها کنیم	42.30	خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست	42.31	در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم و کار ما همین	42.32	کاین نهانها را بر آریم از کمین
گر چه دزد از منکری تن میزند	42.33	شحنه، آن از عصر پیدا میکند
فضل ها دزدیده اند این خاکها	42.34	تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کاو را بوده است	42.35	لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد	42.36	کاین چنین شاهی، ز ما دو جفت، زاد
می شکافد آسمان از شادی اش	42.37	خاک چون سوسن شد از آزادی اش
ظاهرت با باطنت، ای خاک خوش	42.38	چونکه در جنگند و اندر کش مکش
هر که با خود، بهر حق، باشد به جنگ	42.39	تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال	42.40	آفتاب جاننش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان	42.41	پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان	42.42	باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا، چون صوفیان رو ترش	42.43	تا نیامیزند با هر نور کش
عارفان رو ترش، چون خار پشت	42.44	عیش پنهان کرده در خار دُرشت
باغ پنهان کرده گل، آن خار فاش	42.45	کای عدوی دزد، زین در دور باش
خار پشتا، خار حارس کرده ای	42.46	سر چو صوفی در گریبان برده ای
تا کسی در چار دانگ عیش تو	42.47	کم شود، زین گل رخان خار خو
طفل تو، گرچه که کودک خو بُدست	42.48	هر دو عالم خود طفیل او بُدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم	42.49	چرخ را در خدمتش بنده کنیم

**43. نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم، و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن**

- 43.1 گفت عبد المطلب: کاین دم کجاست ؟  
 43.2 از درون کعبه آوازش رسید  
 43.3 \* هاتفش گفتا: مخور غم کاین زمان  
 43.4 در فلان و ادیست، زیر آن درخت  
 43.5 در رکاب او امیران قریش  
 43.6 تا به پشت آدم، اسلافش همه  
 43.7 این نسب خود قشر او را بوده است  
 43.8 مغز او خود از نسب دور است و پاک  
 43.9 نور حق را کس نجوید زاد و بود  
 43.10 کمترین خلعت که بدهد در ثواب  
 بر فرازید بر طراز آفتاب

**44. بقیه قصه دعوت سلیمان بلقیس را**

- 44.1 خیز بلقیسا بیا و مُلک بین  
 44.2 خواهرانت ساکن چرخ سنی  
 44.3 \* خیز بلقیسا بیا دولت نگر  
 44.4 خواهرانت را ز بخششها و داد  
 44.5 \* خیز بلقیسا در آ در بحر جود  
 44.6 \* خواهرانت جمله در عیش و طرب  
 44.7 \* خیز بلقیسا سعادت یار شو  
 44.8 تو ز شادی چون گدائی طبل زن  
 بر لب دریای یزدان، دُر بچین  
 تو به مرداری چه سلطانی کنی ؟  
 جاودان از دولت ما بر بخور  
 هیچ میدانی که آن سلطان چه داد ؟  
 هر دمی بردار بی سرمایه سود  
 بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب ؟  
 وز همه ملک سبا بیزار شو  
 که منم شاه و رئیس گولخن

**45. مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون**

- 45.1 آن سگی در کو، گدای کور دید  
 45.2 گفته ایم این را، ولی باری دگر  
 45.3 کور گفتش: آخر آن یاران تو  
 45.4 قوم تو در کوه میگیرند گور  
 45.5 ترک این تزویر گو، شیخ نفور  
 45.6 کاین مریدان من و، من آب شور  
 45.7 آب خود شیرین کن از بحر لُدن  
 45.8 خیز، شیران خدا بین، گور گیر  
 45.9 گور چه ؟ از صید غیر دوست دور  
 45.10 در نظاره صید و صیادی شه  
 45.11 همچو مرغ مرده شان بگرفته یار  
 45.12 مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین  
 45.13 مرغ مرده اش را هر آنکو شد شکار  
 45.14 هر که او زین مرغ مرده سر بتافت  
 45.15 گوید او: منگر به مرداری من  
 45.16 من نه مُردارم، مرا شه کشته است  
 45.17 جنبشم زین پیش بود از بال و پر  
 45.18 جنبش فانیم بیرون شد ز پوست  
 45.19 هر که کج جنبد به پیش جنبشم  
 45.20 هین مرا مرده مبین، گر زنده ای  
 45.21 مرده زنده کرد عیسی از کرم  
 حمله می آورد و دلکش میدرید  
 شد مکرر بهر تاکید خبر  
 بر که اند این دم شکار و صید جو  
 در میان کوی میگیری تو کور ؟  
 آب شوری جمع کرده، چند کور  
 میخورند از من، همی گردند کور  
 آب بد را دام این کوران مکن  
 تو چو سگ چونی، به زرقی کور گیر ؟  
 جمله شیر و، شیر گیر و، مست نور  
 کرده ترک صید و مرده در وله  
 تا کند او جنس ایشان را شکار  
 خوانده ای "القلب بین الاصبغین"  
 چون ببیند، شد شکار شهریار  
 دست آن صیاد را هرگز نیافت  
 عشق شه بین در نگهداری من  
 صورت من شبه مرده گشته است  
 جنبشم اکنون ز دست دادگر  
 جنبشم باقیست اکنون، چون از اوست  
 گر چه سیمرخ است، زارش میکشم  
 در کف شاهم نگر، گر بنده ای  
 من به کف خالق عیسی درم

بر کف عیسی مدار این هم روا	45.22	کی بمانم مرده در قیضه خدا؟	45.22
از دم من، او بماند جاودان	45.23	عیسی ام، لیکن هر آن کاو یافت جان	45.23
شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد	45.24	شد ز عیسی زنده، لیکن باز مُرد	45.24
موسیم پنهان و، من پیدا به پیش	45.25	من عصایم در کف موسی خویش	45.25
باز بر فرعون اژدرها شوم	45.26	بر مسلمانان پل دریا شوم	45.26
که عصا بی کف حق نبود چنین	45.27	این عصا را ای پسر تنها مبین	45.27
طنطنه جادو پرستان را بخورد	45.28	موج طوفان هم عصا بُد، کاو ز درد	45.28
زرق این فرعونیان را بر درم	45.29	گر عصاهای خدا را بشمرم	45.29
ترك كن، تا چند روزی میچرند	45.30	لیك زین شیرین گیاه زهرمند	45.30
از کجا یابد جهنم پروری؟	45.31	گر نباشد جاه فرعون و سری	45.31
زآنکه بی برگند در دوزخ کلاب	45.32	فربهش کن، آن گهش کُش ای قصاب	45.32
پس بمردی خشم اندر مردمان	45.33	گر نبودی خصم و دشمن در جهان	45.33
کی زید؟ میرد ز نور مومنان	45.34	دوزخ آن خشم است، بی خصم ای فلان	45.34
تا زید، و ر نه رحیمی بُکشدش	45.35	* دوزخ آن خشم است و خصمی بایدش	45.35
پس کمال پادشاهی کی شدی؟	45.36	در جهان گر لطف بی قهرو بُدی	45.36
بر مثلها و بیان ذاکران	45.37	ریش خندی کرده اند آن منکران	45.37
چند خواهی زیست؟ ای مردار، چند؟	45.38	تو اگر خواهی بُکن هم ریش خند	45.38
بر همین در، که شود امروز باز	45.39	شاد باشید ای محبان در نیاز	45.39
در میان باغ از سیر و کبر	45.40	هر حویجی باشدش کردی دگر	45.40
از برای پختگی نم میخورد	45.41	هر یکی با جنس خود در کرد خُود	45.41
باش و، آمیزش مکن با دیگران	45.42	تو که کرد زعفرانی، زعفران	45.42
زعفرانی، اندر آن حلوا رسی	45.43	آب می خور زعفرانا تا رسی	45.43
که نگردد با تو او هم طبع و کیش	45.44	در مکن در کرد شلغم پوز خویش	45.44
زآنکه ارض الله آمد واسعه	45.45	تو به کردی، او به کردی مودعه	45.45
در سفر گم میشود دیو و پری	45.46	خاصه آن ارضی که از پهناوری	45.46
منقطع میگردد اوهام و خیال	45.47	اندر آن بحر و بیابان و جبال	45.47
همچو اندر بحر پر، يك تار مو	45.48	این بیابان در بیابانهای او	45.48
تازه تر خوشتر ز جوهای روان	45.49	آب استاده که سیر استش نهران	45.49
سیر پنهان دارد و پای روان	45.50	کاو درون خویش چون جان و روان	45.50
ای خطیب، این نقش کم کن تو بر آب	45.51	مستمع خفته است، کوتاه کن خطاب	45.51
<b>46. * بقية دعوت سليمان بلقيس را که فرصت غنیمت است</b>			
زین خسیسان کساد افکن گریز	46.1	خیز بلقیسا که بازار است تیز	46.1
پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار	46.2	* خیز بلقیسا کنون با اختیار	46.2
در نگر شاهی و ملک بی خلل	46.3	* خیز بلقیسا بیا پیش از عجل	46.3
اندر این درگه، نیاز آور، نیاز	46.4	* خیز بلقیسا به جاه خود مناز	46.4
ورنه مرگ آید کشد گوش تو را	46.5	* خیز بلقیسا و مسته با قضا	46.5
که چو دزد آئی به شحنه، جان کنان	46.6	بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان	46.6
گر همی دزدی، بیا و لعل دُزد	46.7	زین خران، تا چند باشی نعل دُزد؟	46.7
تو گرفته مُلکت کور و کبود	46.8	خواهرانت یافته ملک خلود	46.8
که اجل، این ملک را، ویران گر است	46.9	ای خنک آنجان کز این ملکت بجست	46.9
ملکت شاهان و سلطانان دین	46.10	خیز بلقیسا بیا باری ببین	46.10
ظاهرا حادی میان دوستان	46.11	شسته در باطن میان گلستان	46.11
لیك آن از خلق پنهان می شود	46.12	بوستان با او روان، هر جا رود	46.12
آب حیوان آمده: کز من بخور	46.13	میوه ها لایه کنان: که از من بچور	46.13

همچو خورشید و چو بدر و چون هلال	طوف می کن بر فلک بی پرّ و بال	46.14
می خوری صد لوت و، لقمه خای نی	چون روان باشی، روان و پای نی	46.15
نی پدید آید ز مردن زشتی ات	نی نهنگ غم زند بر کشتی ات	46.16
هم تو نیکو بخت باشی، هم تو بخت	هم تو شاه و، هم تو لشکر، هم تو تخت	46.17
بخت غیر توست، روزی بخت رفت	گر تو نیکو بختی و سلطان زفت	46.18
دولت خود هم تو باش، ای مجتبی	تو بماندی چون گدای بی نوا	46.19
پس تو که بختی، ز خود کی گم شوی؟	چون تو باشی بخت خود، ای معنوی	46.20
چون که عین تو، تو را شد ملك و مال	تو ز خود کی گم شوی؟ ای خوش خصال	46.21

**47. بقية قصة عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را، به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملانکه و دیو و پری و آدمی آشکارا**

بر سلیمان، آن نبی نیک بخت	بعد از آن آمد ندا از پیش تخت	47.1
لشکر بلقیس آمد در نماز	ای سلیمان، مسجد اقصی بساز	47.2
جن و انس آمد، بدن در کار داد	چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد	47.3
همچنانکه در ره طاعت، عباد	یک گروه از عشق و، قومی بی مراد	47.4
می کشدشان سوی دکان و غله	خلق دیوانند و، شهوت سلسله	47.5
تو مبین این خلق را بی سلسله	* هست این زنجیر از خوف و وله	47.6
نیستند این خلق بی بندِ نهران	هست آن بند و کمند آن خوفشان	47.7
می کشدشان سوی کانه‌ها و بحار	می کشدشان سوی کسب و شکار	47.8
گفت حق: فی جیدها حبل المسد	می کشدشان سوی نیک و سوی بد	47.9
و اتخذنا الحبل من اخلاقهم	قد جعلنا الحبل فی اعناقهم	47.10
قط الا طائرہ فی عنقه	لیس من مستقذر مستنقه	47.11
اخگر از رنگ خوش آتش خوش است	حرص تو در کار بد، چون آتش است	47.12
چونکه آتش شد، سیاهی شد عیان	آن سوادِ فحم، در آتش نهران	47.13
حرص چون شد، ماند آن فحم تباه	اخگر از حرص تو شد فحم سیاه	47.14
آن نه حُسن کار، نار حرص بود	آن زمان، آن فحم، اخگر مینمود	47.15
حرص رفت و، ماند کار تو کبود	حرص، کارت را بیارائیده بود	47.16
پخته پندارد کسی که هست گول	غوله ای را که بیارائید غول	47.17
کند گردد ز آزمون دندان او	آزمایش چون نماید جان او	47.18
عکس غول حرص و، آن خود دام بود	از هوس، آن دام دانه مینمود	47.19
چون نماند حرص، ماند نغز او	حرص، اندر کار دین و خیر جو	47.20
تاب حرص ار رفت، ماند تاب خیر	خیرها نغزند، نی از عکس غیر	47.21
فحم باشد مانده از اخگر به تفت	تاب حرص از کار دنیا چون برفت	47.22
تا شوند از نوق دل دامن سوار	کودکان را حرص میآرد غرار	47.23
بر دگر اطفال خنده آیدش	چون ز کودک رفت آن حرص بدش	47.24
خل ز عکس حرص بنمود انگبین	که چه می کردم؟ چه میدیدم در این؟	47.25
لاجرم پیوسته رونقها فزود	آن بنای انبیا بی حرص بود	47.26
لیک نبود مسجد اقصاش نام	ای بسا مسجد بر آورده کرام	47.27
آن ز اخلاصات ابراهیم بود	کعبه را، کش هر دمی عزّی فزود	47.28
لیک در بنّاش حرص و جنگ نیست	فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست	47.29
نی مساجدشان نه کسب و خان و مان	نی کُتب شان چون کتاب دیگران	47.30
نی نعاس و، نی قیاس و، نی مقال	نه ادیشان، نه غضبشان، نی نکال	47.31
صد هزاران حشمت و هم مکرمت	* هر یکی را داده حق ده مرتبت	47.32
مرغ جانیشان طائر از پرّی دگر	هر یکیشان را یکی فرّی دگر	47.33

47.34	دل همی لرزد ز ذکر حالشان	قبله افعال ما، افعالشان
47.35	مرغشان را، بیضه ها زرین بده ست	نیم شب جانشان، سحرگه بین شدست
47.36	هر چه گویم من به جان نیکوی قوم	نقص گفتم، گشته ناقص گوی قوم
47.37	مسجد اقصی بسازید ای کرام	که سلیمان باز آمد والسلام
47.38	ور ازین دیوان و پریان سر کشند	جمله را املاک در چنبر کشند
47.39	دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق	تازیانه آیدش بر سر چو برق
47.40	چون سلیمان شو، که تا دیوان تو	سنگ بُردند از پی ایوان تو
47.41	چون سلیمان باش، بی وسواس و ریو	تا تو را فرمان برد جنی و دیو
47.42	خاتم تو این دل است و، هوش دار	تا نگردد دیو را خاتم شکار
47.43	پس سلیمانی کند بر تو مدام	دیو با خاتم، حذر کن، والسلام
47.44	آن سلیمانی دلا منسوخ نیست	در سر و سرت سلیمانی کنیست
47.45	دیو هم وقتی سلیمانی کند	لیک هر جولاهه اطلس کی تند؟
47.46	دست جنباند چو دست او، و لیک	در میان هر دوشان فرقیست نیک
47.47	* در بیان این حدیث معنوی	یک حکایت بشنو اندر مثنوی

#### 48. قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

48.1	شاعری آورد شعری پیش شاه	بر امید خلعت و اکرام و جاه
48.2	شاه مکرّم بود و فرمودش هزار	از زر سرخ و کرامات و نثار
48.3	پس وزیرش گفت: این اندک بود	ده هزارش هدیه وا ده، تا رود
48.4	از چون او شاعر پس از تو بحر دست	ده هزاری هم که گفتم اندک است
48.5	قصه گفت آن شاه را و فلسفه	تا بر آمد عشر خرمن از کفه
48.6	ده هزارش داد و خلعت در خورش	خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
48.7	پس تفحص کرد، کاین سعی که بود؟	شاه را اهلیت من کی نمود؟
48.8	پس بگفتندش: فلان الدین وزیر	آن حسن نام و، حسن خلق و ضمیر
48.9	در ثنای او یکی شعری دراز	بر نوشت و سوی خانه رفت باز
48.10	بی زبان و لب همان نعمای شاه	مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

#### 49. باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو، هم حسن نام، شاه را که: این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده يك این زر خشنود کنم

49.1	بعد سالی چند بهر رزق و کشت	شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
49.2	گفت: وقت فقر و تنگی دو دست	جست و جوی آزموده بهتر است
49.3	درگهی را کازمودم از کرم	حاجت نو را همان جانب برم
49.4	معنی الله گفت آن سیبویه	یولهنون فی الحوائج هم لدیه
49.5	گفت: الهنا فی حوائجنا الیک	و التمسناها وجدناها لدیک
49.6	صد هزاران عاقل، اندر وقت درد	جمله نالان، پیش آن دیان فرد
49.7	هیچ دیوانه فلیوی این کند؟	بر بخیلی عاجزی کدیه تند؟
49.8	گر ندیدندی هزاران بار بیش	عاقلان کی جان کشیدندیش پیش؟
49.9	بلکه جمله ماهیان در موجها	جمله پرتنگان بر اوجها
49.10	* بلکه جمله موجها بازی کنان	ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
49.11	پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز	اژدهای زفت و مور و مار نیز
49.12	بلکه خاک و آب و باد و هم شرار	مایه زو یابند، هم دی هم بهار
49.13	هر دمش لایه کند این آسمان	که فرو مگذارم، ای حق، یک زمان
49.14	استن من، عصمت و حفظ تو است	جمله مطوی یمین آن دو دست
49.15	وین زمین گوید که: دارم برقرار	ای که بر آبم تو کردی استوار

49.16	جملگان کیسه از او بر دوختند	دادن حاجت از او آموختند
49.17	هر نیبی زو بر آورده برات	استعینوا منه صبرا او صلات
49.18	هین از او خواهید، نی از غیر او	آب در یم جو، مجو در خشک جو
49.19	ور بخواهی از دگر هم، او دهد	بر کف میلش سخا هم، او نهد
49.20	آنکه مُعرض را ز زر قارون کند	رو بدو آری به طاعت، چون کند؟
49.21	بار دیگر شاعر از سودای داد	رو بسوی آن شه محسن نهاد
49.22	هدیه شاعر چه باشد؟ شعر نو	پیش محسن آرد و بنهد گرو
49.23	محسنان با صد عطا و جود و برّ	زر نهاده شاعران را منتظر
49.24	پیششان شعری به از صد تُتنگِ شعر	خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
49.25	آدمی اول حریص نان بود	زانکه قوتِ نان ستون جان بود
49.26	سوی کسب و، سوی غصب و، صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و امل
49.27	چون به نادر گشت مستغنی ز نان	عاشق نام است و مدح شاعران
49.28	تا که اصل و نسل او را بر دهند	در بیان فضل او منبر نهند
49.29	تا که کرّ و فرّ و زر بخشی او	همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
49.30	خلق ما بر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
49.31	چونکه آن خلاق، شکر و حمد جوست	آدمی را، مدح جوئی نیز خوست
49.32	خاصه مرد حق، که در فضل است چُست	پُر شود ز آن باد، چون مشک درست
49.33	ور نباشد اهل، ز آن بادِ دروغ	خیک بدریده ست، کی گیرد فروغ؟
49.34	این مثل از خود نگفتم، ای رفیق	سرسری مشنو، چو اهلی و مفیق
49.35	این پیمبر گفت، چون بشنید قدح	که چرا فربه شود احمد به مدح؟
49.36	رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد	شعر اندر شکر احسان، کان نمرد
49.37	محسنان مردند و احسانها بماند	ای خُنک آن را که این مرکب براند
49.38	ظالمان مُردند و، ماند آن ظلمها	وای جانی کاو کند مکر و دغا
49.39	گفت پیغمبر: خُنک آن را که او	شد ز دنیا، ماند از او فعل نکو
49.40	* نام نیک او ز فعل نیک دان	پس نمرده است او یقین، بنگر عیان
49.41	مُرد محسن، لیک احسانش نمرد	نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
49.42	وای آن کاو مُرد و عصیانش نمرد	تا نینداری به مرگ او جان ببرد
<b>50. * بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر</b>		
50.1	این رها کن، زآنکه شاعر بر گذر	وام دار است و قوی، محتاج زر
50.2	برد شاعر شعر سوی شهریار	بر امید بخشش و احسان یار
50.3	نازنین شعری، پُر از دُرّ درست	بر امید و بوی اکرام نخست
50.4	باز شه بر خوی خود گفتش هزار	چون چنین بُد عادت آن شهریار
50.5	لیک این بار آن وزیر پُر ز جود	بر بُراق عز، ز دنیا رفته بود
50.6	بر مقام او وزیر نو رئیس	گشته، لیکن سخت بی رحم و خسیس
50.7	گفت: ای شه، خرجها داریم ما	شاعری را نبود این بخشش سزا
50.8	من به ربع عشر آن، ای مغتتم	مرد شاعر را خوش و راضی کنم
50.9	خلق گفتندش که: او از پیش دست	ده هزاری زین دلاور بُرده است
50.10	بعد شکر، کلک خانی چون کند؟	بعد سلطانی، گدائی چون کند؟
50.11	گفت: بفشارم و را، اندر فشار	تا شود زار و نزار از انتظار
50.12	آنگه از خاکش دهم از راه من	در رباید همچو گلبرگ از چمن
50.13	این بمن بگذار که استادم در این	گر تقاضاگر بود هم آتشین
50.14	از ثریا گر بپرّد تا ثری	نرم گردد چون ببیند او مرا
50.15	گفت سلطانش: برو فرمان تو راست	لیک شادش کن، که نیکو گوی ماست
50.16	گفت: او را و دو صد چون او گدا	تو به من بگذار و فارغ شو شها



جنس او و همچو او سیصد هزار	50.17	تو رها کن بر من و با من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار	50.18	شد زمستان و دی و آمد بهار
* شاعرش چندانکه حاجت مینمود	50.19	صاحبش در وعده حیلت میفزود
شاعر اندر انتظارش پیر شد	50.20	بس زبون این غم و تدبیر شد
گفت: اگر زر، نه، که دشنامم دهی	50.21	تا رهد جانم، تو را باشم رهی
انتظارم کُشت، باری گو: برو	50.22	تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آتش داد ربع عشر آن	50.23	ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود	50.24	این که دیر اشکفت، دسته خار بود
پس بگفتندش که: آن دستور راد	50.25	رفت از دنیا، خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی گشتی عطا	50.26	کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد	50.27	او نمرود الحق، ولی احسان بمرود
رفت از ما صاحب راد رشید	50.28	صاحب سلاح درویشان رسید
رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز	50.29	تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما به صد حیلت از او، این هدیه را	50.30	بستدیم، ای بی خیر، با جهدها
رو به ایشان کرد و گفت: ای مشفقان	50.31	از کجا آمد؟ بگوئید، این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن؟	50.32	قوم گفتندش که: نامش هم حسن
گفت: یا رب، نام آن و نام این	50.33	چون یکی آمد؟ دریغ ای ربّ دین
آن حسن نامی که از يك كلك او	50.34	صد وزیر و صاحب آمد جود جو
این حسن، کز ریش زشت، این حسن	50.35	می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند	50.36	شاه و ملکش را ابد رسوا کند

### 51. مانستن بد رانی این وزیر دون در افساد مروّت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می شد نرم و رام	51.1	چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ، شیر	51.2	از خوشی آن کلام بی نظیر
چون به هامان مشورت کردی در آن	51.3	مانعش گشتی مدام آن سخت جان
چون به هامان که وزیرش بود او	51.4	مشورت کردی، که کینش بود خو
پس بگفتی: تا کنون بودی خدیو	51.5	بنده گردی، ژنده پوشی را به ریو؟
همچو سنگ منجیقی آمدی	51.6	آن سخن، بر شیشه خانه او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب	51.7	ساختی، در يك دم او کردی خراب
عقل تو مغلوب دستور هواس	51.8	در وجودت ره زن راه خداست
ناصری، ربانئی، پندت دهد	51.9	آن سخن را او به فن طرحی نهد
کاین نه بر جای است، هین از جا مشو	51.10	نیست چندان، با خود آ، شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود	51.11	جای هر دو، دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دست گیر	51.12	باشد اندر کار، چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود	51.13	نام آن نُورِ علی نُور بود
چون سلیمان شاه و، چون آصف وزیر	51.14	نور بر نور است و، عنبر بر عنبر
شاه فرعون و، چو هامانش وزیر	51.15	هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
پس بود ظلمات بعض فوق بعض	51.16	نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لنام	51.17	گر تو دیده ستی، رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و، صاحب چو عقل	51.18	عقل فاسد روح را آرد به نقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد	51.19	سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر	51.20	عقل کل را ساز ای سلطان، وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز	51.21	که بر آید جان پاکت از نماز

عقل را اندیشه، يوم الدين بود	کاین هوا پر حرص و حالی بین بود	51.22
بهر آن گل میکشد او رنج خار	عقل را دو دیده در پایان کار	51.23
باد هر خرطوم اخشم دور از آن	که نفرساید نریزد هر خزان	51.24
یار باش و مشورت کن ای پدر	ور چه عقلت هست، با عقل دگر	51.25
پای خود بر اوج گردونها نهی	با دو عقل، از بس بلاها وارهی	51.26

**52. نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن**

مُلك برد و، مملکت را رام کرد	دیو گر خود را سلیمان نام کرد	52.1
صورت اندر سرّ دیوی مینمود	صورت کار سلیمان دیده بود	52.2
از سلیمان تا سلیمان فرقه‌هاست	خلق گفتند: این سلیمان بی صفاست	52.3
همچنانکه آن حسن، با این حسن	او چو بیداریست، این همچون و سن	52.4
صورتی کردست خوش بر اهرمن	دیو میگفتی: که حق بر شکل من	52.5
تا بیندازد شما را او به شست	دیو را حق صورت من داده است	52.6
صورت او را مدارید اعتبار	گر پدید آید به دعوی زینهار	52.7
مینمود این عکس، بر دل‌های نیک	دیوشان از مکر این میگفت، لیک	52.8
که بود تمییز و عقلش غیب گو	نیست بازی با ممیز، خاصه او	52.9
می نبندد پرده بر اهل دول	هیچ سحر و هیچ تلبیس دغل	52.10
باژگونه میروی، ای کج خطاب	پس همی گفتند با خود در جواب	52.11
سوی دوزخ، اسفل اندر سافلین	باژگونه رفت خواهی همچنین	52.12
هست در پیشانی اش بدر منیر	او اگر معزول گشته است و فقیر	52.13
دوزخی، چون زمهریر افسرده ای	تو اگر انگشتی را برده ای	52.14
سر کجا، که خود همی ننهیم سنب	ما به بوش و عارض و طاق و طرنب	52.15
پنجه ای مانع بر آید از زمین	ور به غفلت ما نهیم او را جبین	52.16
هین مکن سجده، مر این ادبیر را	که منه این سر، مر این "سر زیر" را	52.17
گر نبودی غیرت و رشک خدا	کردمی من شرح این بس جان فرا	52.18
تا بگویم شرح این وقتی دگر	هم قناعت کن، تو بپذیر این قدر	52.19
روی پوشی میکند بر هر صبی	نام خود کرده سلیمان نبی	52.20
از لقب و ز نام در معنی گریز	در گذر از صورت و از نام، خیز	52.21
در میان حدّ و فعل او را بجو	پس پیرس از حدّ او، و ز فعل او	52.22
مسجد اقصی بساز و کن تمام	* کار هر کس نیست هین، درکش زمام	52.23
بُد سلیمان زائر و مسجد مزور	* شد تمام القصه مسجد نی قنور	52.24

**53. در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد**

ساخت مسجد را و فارغ شد تمام	چون سلیمان نبی شاه انام	53.1
کامدی در مسجد اقصی شدی	هر صباح او را وظیفه این بُدی	53.2
پس بگفتی: نام و نفع خود بگو	نو گیاهی رُسته بودی اندر او	53.3
تو، زیان و سود تو، گو بر کی است؟	تو چه دارویی؟ چه ای؟ نامت چی است؟	53.4
که من آن را جانم و، این را حمام	می بگفتی هر گیاهی فعل و نام	53.5
نام من این است بر لوح قدر	من مر آن را زهرم و، این را شکر	53.6
شرح کردی ضرّ و نفعش، ای کیا	* پس سلیمان با حکیمان زان گیا	53.7
عالم و دانا شدند و مقتدا	آن طبیبان از سلیمان، زان گیا	53.8
جسم را از رنج میبرداختند	تا کُتبه‌های طبیبی ساختند	53.9

عقل و حس را سوی بیسوره کجاست	این نجوم و طب، وحی انبیاست	53.10
جز پذیرای فن و، محتاج نیست	عقل جزوی، عقل استخراج نیست	53.11
لیک "صاحب وحی"، تعلیمش دهد	قابل تعلیم و فهم است این خرد	53.12
اول او، لیک عقل آن را فرود	جمله حرفتها یقین از وحی بود	53.13
تاند او آموختن بی اوستا؟	هیچ حرفت را ببین، کاین عقل ما	53.14
هیچ پیشه رام بی اوستا نشد	گر چه اندر مکر، موی اشکاف بُد	53.15
پیشه بی اوستا حاصل شدی	دانش پیشه از این عقل ار بُدی	53.16
<b>54. آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی و گور بود</b>		
کی ز فکر و حيله و اندیشه بود؟	کندن گوری، که کمتر پیشه بود	54.1
کی نهادی بر سر او هابیل را؟	گر بُدی این فهم مر قابیل را	54.2
این به خون و خاک در آغشته را؟	که کجا غائب کنم این کشته را؟	54.3
بر گرفته در هوا گشته پاران	دید زاغی، زاغ مرده در دهان	54.4
از پی تعلیم، او را گور کن	از هوا زیر آمد و شد او به فن	54.5
زود زاغ مرده را در گور کرد	پس به چنگال از زمین انگیخت گرد	54.6
زاغ از الهام حق بُد علمناک	دفن کردش پس ببوشیدش به خاک	54.7
که بود زاغی ز من افزون به فن	گفت قابیل: آه، شه، بر عقل من	54.8
عقل جزوی می کند هر سو نظر	عقل کل را گفت "ما زاغ البصر"	54.9
عقل، زاغ استاد گور مرده دان	عقل ما زاغ است، نور خاصگان	54.10
زاغ او را سوی گورستان برد	جان که او دنباله زاغان پرد	54.11
کاو به گورستان برد، نی سوی باغ	هین مرو اندر پی نفس چو زاغ	54.12
سوی قاف و مسجد اقصای دل	گر روی، رو در پی عنقای دل	54.13
میدمد در مسجد اقصای تو	نو گیاهی، هر دم از سودای تو	54.14
پی بر از وی، پای رد بر وی منه	تو سلیمان وار، داد او بده	54.15
باز گوید با تو ز انواع نبات	زآنکه حال این زمین با نبات	54.16
ترجمان هر زمین نبت وی است	در زمین گر نیشکر ور خود نی است	54.17
فکرها اسرار دل وا مینمود	پس زمین دل، که نبتش فکر بود	54.18
صد هزاران گل برویم زین چمن	گر "سخن کش" یابم اندر انجمن	54.19
میگریزد نکته ها از دل، چو دزد	ور "سخن کش" یابم آندم زن به مزد	54.20
نکته از نا اهل اگر پوشی به است	* مستمع چون نیست، خاموشی به است	54.21
جذب صادق، نی چو جذب کاذب است	جنبش هر کس به سوی جاذب است	54.22
رشته پیدا نی و، آن کت می کشد	میروی گه گمره و، گه در رشد	54.23
تو کشش می بین، مهارت را مبین	اشتر کوری، مهار تو رهین	54.24
پس نماندی این جهان دار الغرار	گر شدی محسوس، جذاب و مهار	54.25
سخره دیو ستنبه می شود	گبر دیدی کاو پی سگ میرو	54.26
پای خود واپس کشیدی، گبر نیز	در پی او کی شدی مانند هیز؟	54.27
کی پی ایشان بدان دکان شدی؟	گاو اگر واقف ز قصابان بُدی	54.28
یا بدادی شیرشان از چاپلوس	یا بخوردی از کف ایشان سیوس	54.29
گر ز مقصود علف واقف بُدی	ور بخوردی، کی علف هضمش شدی؟	54.30
چیست دولت؟ کاین دوا "دو" با "لت" است	پس ستون این جهان خود غفلت است	54.31
جز در این ویرانه نبود مرگ خر	اولش "دو دو"، به آخر "لت" بخور	54.32
عیبش این دم بر تو پوشیده شدست	تو به جد، کاری که بگرفتی به دست	54.33
که ببوشید از تو عیبش کردگار	ز آن همی تانی بدادن تن به کار	54.34
عیب آن فکرت شدست از تو نهان	همچنین هر فکر که گرمی در آن	54.35
ز آن رمیدی جاننت، بُعد المشرقین	بر تو گر پیدا شدی زان عیب و شین	54.36

گر بود این حالت اول، کی دوی ؟	54.37	حال، کاخر زان پشیمان میشوی	54.37
تا کنیم آن کار بر وفق قضا	54.38	پس بپوشید اول آن بر جان ما	54.38
چشم واگشت و پشیمانی رسید	54.39	چون قضا آورد حکم خود پدید	54.39
این پشیمانی بهل، حق را پرست	54.40	این پشیمانی قضای دیگر است	54.40
زان پشیمانی، پشیمان تر شوی	54.41	ور کنی عادت، پشیمان خور شوی	54.41
نیم دیگر در پشیمانی رود	54.42	نیم عمرت در پریشانی رود	54.42
حال و کار و یارِ نیکوتر بجو	54.43	ترکِ این فکر و پشیمانی بگو	54.43
پس پشیمانیت بر فوت چه است ؟	54.44	ور نداری کارِ نیکوتر به دست	54.44
ور ندانی، چون بدانی کاین بد است ؟	54.45	گر همی دانی ره نیکو پرست	54.45
ضد را، از ضد توان دید، ای فتی	54.46	بد ندانی، تا ندانی نیک را	54.46
از گنه آن گاه هم عاجز بُدی	54.47	چون ز ترکِ فکر این عاجز شدی	54.47
عاجزی را باز جو، کز جذب کیست ؟	54.48	چون بُدی عاجز، پشیمانی ز چیست ؟	54.48
کس ندیدست و نباشد این، بدان	54.49	عاجزی بی قادری اندر جهان	54.49
تو ز عیب آن حجابی اندری	54.50	همچنین هر آرزو که میبری	54.50
خود رمیدی جان تو ز آن جستجو	54.51	ور نمودی علتِ آن آرزو	54.51
کس نبردی کش کشان آن سو تو را	54.52	گر نمودی عیب آن کار، او تو را	54.52
ز آن بود که عیبش آمد در ظهور	54.53	و آن دگر کاری کز آن هستی نفور	54.53
عیب کار بد ز ما پنهان مکن	54.54	ای خدای راز دان خوش سُخن	54.54
تا نگردیم از روش سرد و هبا	54.55	عیب کار نیک را منما به ما	54.55
رفت در مسجد میان روشنی	54.56	هم بر آن عادت سلیمان سنی	54.56
که ببیند مسجد اندر، نو گیاه	54.57	قاعده هر روز را میجست شاه	54.57
آن خشایش که شد از عامه خفی	54.58	دل ببیند سیرِ بدان چشم صفی	54.58

**55. قصه صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود. یارانش گفتند: سر بر آور نفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمة الله**

صوفیانه روی بر زانو نهاد	55.1	صوفیی در باغ، از بهر گشاد	55.1
شد ملول از صورت خوابش فضول	55.2	پس فرو رفت او به خود اندر نغول	55.2
این درختان بین و آثار و خضر	55.3	که چه خسبی؟ آخر اندر رز نگر	55.3
سوی این آثار رحمت آر رو	55.4	امر حق بشنو که گفتست: انظروا	55.4
آن برون، آثار. آثار است و بس	55.5	گفت: آثارش دل است، ای بو الهوس	55.5
بر برون عکسش، چو در آب روان	55.6	باغها و سبزه ها در عینِ جان	55.6
که کند از لطفِ آب، آن اضطراب	55.7	آن خیال باغ باشد اندر آب	55.7
عکس لطف آن، بر این آب و گل است	55.8	باغها و میوه ها اندر دل است	55.8
پس نخواندی ایزدش "دار الغرور"	55.9	گر نبودی عکس آن سرّ و سرور	55.9
هست از عکس دل و جانِ رجال	55.10	این غرور آن است، یعنی: این خیال	55.10
بر گمانی کاین بود جنت کده	55.11	جمله مغروران بر این عکس آمده	55.11
بر خیالی می کنند آن لاغها	55.12	می گریزند از اصول باغها	55.12
راست بینند و، چه سود است آن نظر ؟	55.13	چونکه خواب غفلت آیدشان به سر	55.13
تا قیامت زین غلط، واحسرتاه	55.14	پس به گورستان غریو افتاد و آه	55.14
یعنی او از اصل این رز بوی برد	55.15	ای خنک آن را که پیش از مرگ مُرد	55.15

**56. قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او، و خاصیت و نام خود بگفت**

شد به عادت مسجد اندر، ای فتنی	56.1	* همچنان روزی سلیمان از قضا
رُسته بر وی دانه همچون خوشه ای	56.2	نو گیاهی دید اندر گوشه ای
میربود آن سبزی آتش نور از بصر	56.3	دید بس نادر گیاهی سبز و تر
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش	56.4	پس سلامش کرد در حال آن حشیش
گفت: خروب است، ای شاه جهان	56.5	گفت: نامت چیست؟ بر گو بی دهان
گفت: من رُستم، مکان ویران شود	56.6	گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
هادم بنیاد این آب و گلم	56.7	من که خرّوبم، خراب منزلم
که اجل آمد، سفر خواهد نمود	56.8	پس سلیمان آن زمان دانست زود
در خلل ناید ز آفات زمین	56.9	گفت: تا من هستم این مسجد یقین
مسجد اقصی ماخلل کی شود؟	56.10	تا که من باشم، وجود من بود
نبود الا بعد مرگ ما، بدان	56.11	پس خراب مسجد ما بی گمان
یار بد، خروب هر جا مسجد است	56.12	مسجد است آن دل که جسمش ساجد است
هین از او بگریز و، کم کن گفت وگو	56.13	یار بد چون رُست در تو مهر او
مر تو را و مسجدت را بر کند	56.14	بر کن از بیخس، که گر سر بر زند
همچو طفلان سوی کژ چون می غزی؟	56.15	عاشقا، خروب تو آمد کژی
تا نذدد از تو آن استاد، درس	56.16	خویش را نادان و مجرم دان، بترس
این چنین انصاف از ناموس به	56.17	چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
رَبَّنَا گفت و ظلمنا پیش از این	56.18	از پدر آموز ای روشن جبین
نی لوای مکر و حیلت بر فراخت	56.19	نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت
که بُدم من سرخ رو، کردیم زرد	56.20	باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
اصل جرم و آفت و داغم توئی	56.21	رنگ رنگ توست، صباغم توئی
تا نگردي جبری و، کژ کم تنی	56.22	هین بخوان "رَبِّ یما اُغویتنی"
اختیار خویش را یک سو نهی	56.23	بر درخت جبر تا کی بر جهی؟
با خدا در جنگ و اندر گفت وگو	56.24	همچو آن ابلیس و ذریات او
که تو در عصیان همی دامن کشی	56.25	* چون بود اکراه با چندان خوشی؟
کس چنان رقصان رود در گمراهی؟	56.26	آنچنان خوش، کس رود در مکرهی؟
کت همی دادند پند آن دیگران	56.27	بیست مرده، جنگ میکردی در آن
کی زند طعنه مرا جز هیچ کس؟	56.28	که: صواب این است و راه این است و بس
چون چنین جنگد کسی کاو بی ره است؟	56.29	کی چنین گوید کسی کو مکره است؟
هر چه عقلت خواست، آری اضطرار	56.30	هر چه نفست خواست، داری اختیار
زیرکی ز ابلیس و، عشق از آدم است	56.31	داند او، کاو نیک بخت و مَحَرَم است
کم رهد، غرق است او پایان کار	56.32	زیرکی، سبحانی آمد در بحار
نیست جیحون، نیست جو، دریاست این	56.33	هل سباحت را رها کن، کبر و کین
در رباید هفت دریا را چو کاه	56.34	وآنگهان دریای ژرف بی پناه
کم بود آفت، بود اغلب خلاص	56.35	عشق چون کشتی بود بهر خواص
زیرکی ظنّ است و حیرانی نظر	56.36	زیرکی بفروش و حیرانی بخر
"حَسْبِی اللهُ" گو، که "الله ام کفی"	56.37	عقل قربان کن به پیش مصطفی
که غرورش داد نفس زیرکش	56.38	همچو کنعان، سر ز کشتی وامکش
منتّ نوحم چرا باید کشید؟	56.39	که بر آیم بر سر کوه مشید
که خدا هم منتّ او می کشد	56.40	چون رهی از منتش؟ ای بی رَشَد
چونکه شکر و منتش گوید خدا	56.41	چون نباشد منتش بر جان ما؟
که نهادن منت، او را میرسد	56.42	تو چه دانی ای غراره پر حسد؟
تا طمع در نوح و کشتی دوختی	56.43	کاشکی او آشنا ناموختی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی	56.44	کاش چون طفل از حیل جاهل بُدی

علم وحی دل ربودی از ولی	یا به علم نقل کم بودی ملّی	56.45
علم نقلی؟ با دم قطب زمان	چون تیمم؟ با وجود آب، دان	56.46
رستگی زین ابلهی یابی و بس	خویش ابله کن، تبع میرو ز پس	56.47
جان وحی آسای تو آرد عتاب	با چنین نوری، چو پیش آری کتاب	56.48
بهر این گفتست سلطان البشر	"اکثر اهل الجنة ابله" ای پدر	56.49
ابلهی شو، تا بماند دین درست	زیرکی، چون باد کبر انگیز توست	56.50
* ابلهی نی کز شقاوت مال جوست	ابلهی، نی کاو به مسخرگی دو توست	56.51
* باشد اندر گردن او طوق دوست	ابلهی، کاو واله و حیران هوست	56.52
از کف ابله، وز رخ یوسف نذر	ابلهانند آن زنان دست بُر	56.53
عقلها باری از آن سوی است، کاوست	عقل را قربان کن اندر عشق دوست	56.54
مانده این سو آنکه گولست و فضول	عقلها آن سو فرستاده عقول	56.55
هر سر مویت، سر و عقلی شود	زین سر، از حیرت، گر این عقلت رود	56.56
کز دماغ و عقل روید دشت و باغ	نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ	56.57
سوی باغ آئی، شود نخلت روی	سوی دشت از دشت نکته بشنوی	56.58
تا قلاووزت نجنبد، تو مجنب	اندر این ره ترک کن طاق و طرنب	56.59
جنبشش چون جنبش کژدم بود	هر که او بی سر بجنبد، دم بود	56.60
پیشه او خستن جانهای پاک	کجرو است و کور و زشت و زهرناک	56.61
خلق و خوی مستمرش این بود	سر بکوب آن را، که سرش این بود	56.62
تا رهد جان ریزه اش، زین شوم تن	خود صلاح اوست آن سر کوفتن	56.63
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح	واستان از دست دیوانه سلاح	56.64
دست او را، ورنه آرد صد گزند	چون سلاحش هست و عقلش نی، ببند	56.65

**57. بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بد گوهر را فزیهت اوست و چون شمشیر است افتاده به دست راه زن**

دادن تیغ است دست راهزن	بد گهر را علم و فن آموختن	57.1
به، که آید علم ناکس را به دست	تیغ دادن در کف زنگی مست	57.2
فتنه آرد در کف بد گوهران	علم و مال و منصب و جاه و قران	57.3
تا ستانند از کف مجنون سنان	پس غزا زین فرض شد بر مومنان	57.4
واستان شمشیر را زان زشت خو	جان او مجنون، تنش شمشیر او	57.5
از فزیهت کی کند صد ارسلان؟	آنچه منصب میکند با جاهلان	57.6
مارش از سوراخ بر صحرا شتافت	عیب او مخفیست، چون آلت بیافت	57.7
چونکه جاهل، شاه حکم مر شود	جمله صحرا مار و کژدم پر شود	57.8
طالب رسوائی خویش او شدست	مال و منصب ناکسی کارد به دست	57.9
یا سخا آرد به ناموضع نهد	یا کند بخل و، عطاها کم دهد	57.10
این چنین باشد عطا کاحمق دهد	شاه را در خانه بیدق نهد	57.11
جاه پندارید و در چاهی فتاد	حکم، چون در دست گمراهی فتاد	57.12
جان زشت او جهان سوزی کند	ره نمی داند، قلاووزی کند	57.13
پیروان را غول ادباری گرفت	طفل راه فقر، چون، پیری گرفت	57.14
ماه را هرگز ندید آن بی صفا	که: بیا، تا ماه بنمایم تو را	57.15
عکس مر در آب هم، ای خام غمر	چون نمائی؟ چون ندیدیستی به عمر؟	57.16
عاقلان سرها کشیده در گلیم	احمقان سرور شدستند و ز بیم	57.17

**58. بیان تفسیر آیه شریفه یا ایها المرمل**

که: برون آئی از گلیم، ای بوالهرب	خواند "مرمل" نیی را زین سبب	58.1
که جهان جسمیست سر گردان، تو هوش	سر مکش اندر گلیم و رو میپوش	58.2
که تو داری شمع وحی شعشعی	* هین مشو پنهان ز ننگ مدعی	58.3

شمع، دائم شب بود اندر قیام	هین "قم اللیل" که شمعی ای همام	58.4
بی پناهت، شیر اسیر ارنب است	بی فروغت، روز روشن هم شب است	58.5
که تو نوح ثانی، ای مصطفی	باش کشتیبان در این بحر صفا	58.6
هر رهی را، خاصه اندر راه آب	ره شناسی می ببايد با لباب	58.7
هر طرف غولی است، کشتیبان شده	خیز، بنگر کاروان ره زده	58.8
همچو روح الله مکن تنها روی	خضر وقتی، غوث هر کشتی توئی	58.9
انقطاع و خلوت آن را بمان	پیش این جمعی چو شمع آسمان	58.10
ای هدی چون کوه قاف و، تو همای	وقت خلوت نیست، اندر جمع آی	58.11
سیر را نگذارد از بانگ سگان	بدر بر صدر فلک شد شب روان	58.12
بانگ میدارند سوی صدر تو	طاعنان همچون سگان، بر بدر تو	58.13
از سفه، وعوع کنان، بر بدر تو	این سگان کردند، ز امر "انصتوا"	58.14
توز خشم کر، عصای کور را	هین بمگذار، ای شفا، رنجور را	58.15
صد ثواب و اجر یابد از اله؟	نی تو گفتی: قائد اعمی به راه	58.16
گشت آمرزیده و یابد رشد	هر که او چل گام کوری را کشد	58.17
جوق کوران را قطار اندر قطار	پس بکش تو زین جهان بی قرار	58.18
ماتم آخر زمان را شادئی	کار هادی این بود، تو هادئی	58.19
این خیال اندیشگان را، تا یقین	هین روان کن، ای امام المتقین	58.20
گردنش را من زخم، تو شاد رو	هر که در مکر تو دارد دل گرو	58.21
او شکر پندارد و، زهرش دهم	بر سر کوریش کوربها نهم	58.22
مکرها از مکر من آموختند	عقلها از نور من افروختند	58.23
پیش پای نره پیلان جهان؟	چیست خود آلاچق آن ترکمان؟	58.24
خود چه باشد؟ ای مهین پیغمبرم	آن چراغ او به پیش صرصرم	58.25
تا هزاران مرده بر روید ز خاک	خیز در دم تو، به صور سهمناک	58.26
رستخیزی ساز، پیش از رستخیز	چون تو اسرافیل وقتی، راست خیز	58.27
خویش بنما، که قیامت نك منم	هر که گوید: کو قیامت؟ ای صنم	58.28
زین قیامت، صد جهان قائم شده	در نگر ای سائل محنت زده	58.29
پس جوابُ الاحمق ای سلطان، سکوت	ور نباشد اهل این ذکر و قنوت	58.30
چون بود جانا، دعا نامستجاب	ز آسمان حق سکوت آید جواب	58.31
لیک روز از بخت ما بی گاه شد	ای دریغا، وقت خرمنگاه شد	58.32
تنگ می آید بر او عمر دوام	وقت تنگ است و فراخی این کلام	58.33
نیزه بازان را همی آرد به ننگ	نیزه بازی، اندر این کوهای تنگ	58.34
تنگ تر صد ره ز وقت است، ای غلام	وقت تنگ و، خاطر و فهم عوام	58.35
این درازی در سخن چون می کشی؟	چون جواب احمق آمد خامشی	58.36
می دهد هر شوره را باران ز یم	حق ز بحر رحمت و موج کرم	58.37

**59. در بیان آنکه ترك الجواب جواب مقرر این سخن که "جواب الاحمق سکوت"، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می آید**

مُرده عقلی بود و شهوت زنده ای	پادشاهی بود و او را بنده ای	59.1
بد سگالیدی، نکو پنداشتی	خرده های خدمتش بگذاشتی	59.2
ور بجنگد، نامش از خط بر زنید	گفت شاهنشہ: جرائش کم کنید	59.3
چون جرا کم دید، شد تند و حرون	عقل او کم بود و حرص او فزون	59.4
تا بدیدی جرم خود، گشتی معاف	عقل بودی، گرد خود کردی طواف	59.5
هر دو پایش بسته گردد بر سری	چون خری پا بسته تندد از خری	59.6
خود بدان، کان دو ز فعل آن خس است	پس بگوید خر که: يك بندم بس است	59.7

بند بر دستش نبستندی بزور	* گر بدیدی سرّ بند آن چشم کور	59.8
خود ز بند دست و پا ایمن شدی	* ور ز جرم بند، پا آگه بُدی	59.9
او نه خر بودی، بُدی شیر فحول	* ور بتندی ز بند آن بوالفضول	59.10

**60. در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که "ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنى آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنى من البهائم"**

خلق عالم را سه گونه آفرید	در حدیث آمد که یزدان مجید	60.1
آن فرشتست و، نداند جز سجود	يكُ كُره را جمله عقل و علم و جود	60.2
نور مطلق، زنده از عشق خدا	نیست اندر عنصرش حرص و هوا	60.3
همچو حیوان از علف در فربهی	يكُ گروه دیگر از دانش تهی	60.4
از شقاوت غافل است و از شرف	او نبیند، جز که اصطیل و علف	60.5
از فرشته نیمی و نیمی ز خر	این سوم هست آدمی زاد و بشر	60.6
نیم دیگر مایل علوی بود	نیم خر، خود مایل سفلی بود	60.7
زین دوگانه تا کدامین برد نرد	* تا کدامین غالب آید در نبرد	60.8
وین بشر با دو مخالف در عذاب	آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	60.9
آدمی شکند و، سه امت شدند	* وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	60.10
همچو عیسی با ملك ملحق شده	يكُ كُره، مستغرق مطلق شده	60.11
رسته از خشم و هوا و قال و قیل	نقش آدم، لیک معنی جبرئیل	60.12
گوئیا از آدمی او خود نژاد	از ریاضت رسته، و ز زهد و جهاد	60.13
خشم محض و شهوت مطلق شدند	قسم دیگر با خران ملحق شدند	60.14
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت	وصف جبریلی در ایشان بود، رفت	60.15
خر شود، چون جان او بی آن شود	مرده گردد شخص چون بی جان شود	60.16
جسم گردد جان، چو او بی آن شود	* زاغ گردد چون پی زاغان رود	60.17
این سخن حق است و، صوفی گفته است	زآنکه جانی کان ندارد، هست پست	60.18
در جهان باریک کاری ها کند	او ز حیوانها فزون تر جان کُند	60.19
آن ز حیوان دگر ناید پدید	مکر و تلبیسی که او تاند تنید	60.20
دُرّها از قعر دریا یافتن	جامه های زرکشی را بافتن	60.21
یا نجوم و علم طب و فلسفه	خرده کاریهای علم هندسه	60.22
ره به هفتم آسمان بر نبستش	که تعلق با همین دنیستش	60.23
که عماد بود گاو و اشتر است	این همه، علم بنای آخور است	60.24
نام آن کردند این گیجان "رموز"	بهر استبقای حیوان چند روز	60.25
صاحب دل داند آن را، یا دلش	علم راه حق و علم منزلش	60.26
آفرید و کرد با دانش الیف	پس در این ترکیب، حیوان لطیف	60.27
زآنکه نسبت کو به یقظه نوم را ؟	نام "کالانعام" کرد آن قوم را	60.28
حسهای منعکس دارند قوم	روح حیوانی ندارد غیر نوم	60.29
انعکاس حس خود از لوح خواند	یقظه آمد، نوم حیوانی نماند	60.30
چون شد او بیدار، عکس او نمود	همچو حس آنکه خواب او را ربود	60.31

**61. در تفسیر این آیه که "وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمْ رَجْسًا وَقَوْلُهُ يَضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا"**

ترك او کن "لا أحبُّ الأقلين"	لاجرم اسفل بود از سافلین	61.1
بودش از پستی و، آن را فوت کرد	زآنکه استعداد تبدیل و نبرد	61.2
عذر او اندر بهیمی روشنیست	باز حیوان را چو استعداد نیست	61.3



هر غذایی کاو خورد مغز خر است	زو چو استعداد شد، کان رهبر است	61.4
سکته و بی عقلی اش افزون شود	گر بلاذر خورد، او افیون شود	61.5
نیم حیوان، نیم حی با رشاد	ماند یک قسم دگر اندر جهاد	61.6

**62. چالیش عقل با نفس، همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه، چنان که مجنون گفته: هوی نافتی خلفی و قدامی الهوی \* و انی و ایاها لمختلفان**

کرده چالیش اولش با آخرش	روز و شب در جنگ و اندر کش مکش	62.1
گه شتر چربید و، گه مجنون حر	* همچو مجنون در تنازع با شتر	62.2
می کشد آن پیش و، این واپس به کین	همچو مجنونند و چون ناقه اش یقین	62.3
میل ناقه پس پی کرّه اش دوان	میل مجنون پیش آن لیلی روان	62.4
ناقه گردیدی و، واپس تر شدی	یک دم از مجنون ز خود غافل شدی	62.5
می نبودش چاره از بیخود شدن	عشق و سودا چونکه پُر بودش بدن	62.6
عقل را سودای لیلی در ربود	آنکه او باشد مراقب، عقل بود	62.7
چون بدیدی او مهار خویش سست	لیک ناقه بس مراقب بود و چُست	62.8
رو سپس کردی به کرّه، بی درنگ	فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	62.9
کاو سپس رفتست بس فرسنگ ها	چون به خود باز آمدی، دیدی ز جا	62.10
ماند مجنون در تردّد سالها	در سه روزه ره، بدین احوالها	62.11
ما دو ضد، بس همره نالایقیم	گفت: ای ناقه، چو هر دو عاشقیم	62.12
کرد باید از تو عزلت اختیار	نیستت بر وفق من مهر و مهار	62.13
گمره آن جان، کاو فرو ناید ز تن	این دو همره همدگر را راه زن	62.14
تن ز عشق خار بُن چون ناقه ای	جان ز هجر عرش اندر فاقه ای	62.15
در زده تن در زمین چنگالها	جان گشاید سوی بالا بالها	62.16
بس ز لیلی دور ماند جان من	تا تو با من باشی، ای مرده وطن	62.17
همچو تیه و قوم موسی سالها	روزگارم رفت زین گون حالها	62.18
مانده ام در ره ز شستت، شصت سال	خطوتینی بود این ره تا وصال	62.19
سیر گشتم زین سواری، سیر سیر	راه نزدیک و بماندم سخت دیر	62.20
گفت: سوزیدم ز غم تا چند چند	سر نگون خود را ز اشتر در فکند	62.21
خویشتن افکند اندر سنگلاخ	تنگ شد بر وی بیابان فراخ	62.22
که مخلخل گشت جسم آن دلیر	آنچنان افکند خود را سخت زیر	62.23
از قضا آن لحظه پایش هم شکست	چون چنان افکند خود را سوی پست	62.24
در خم چوگانش غلطان میروم	پای را بر بست و گفتا: گو شوم	62.25
بر سواری کاو فرو ناید ز تن	زین کند نفرین، حکیم خوش دهن	62.26
گوی گشتن بهر او اولی بود	عشق مولی، کی کم از لیلی بود؟	62.27
غلط غلطان در خم چوگان عشق	گوی شو، می گرد بر پهلوی صدق	62.28
و آن سفر بر ناقه، باشد سیر ما	کاین سفر زین پس بود جذب خدا	62.29
کان فرود از اجتهاد جنّ و انس	این چنین سیری است مستثنی ز جنس	62.30
که نهادش فضل احمد، والسلام	این چنین جذبی است، نی هر جذب عام	62.31

**63. نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین)**

کاو به شه رقعہ فرستاد و پیام	در گذر زین قصه و اگو زان غلام	63.1
می فرستد پیش شاه نازنین	رقعه پُر جنگ و، پُر هستی و کین	63.2
هست لایق شاه را؟ آنگه ببر	کالبد، نامه است، اندر وی نگر	63.3
بین که حرفش هست در خورد شهان؟	گوشه ای رو، نامه را بگشا، بخوان	63.4

گر نباشد در خور، آن را پاره کن	63.5
لیک فتح نامه تن ز پمدان	63.6
نامه بگشادن، چو دشوار است و صعب	63.7
جمله بر فهرست قانع گشته اند	63.8
باشد آن فهرست دامی عامه را	63.9
باز کن سر نامه را، گردن متاب	63.10
هست آن عنوان، چو اقرار زبان	63.11
که موافق هست با اقرار تو؟	63.12
چون جوال بس گرانی میبری	63.13
که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟	63.14
ور نه خالی کن جوال را ز سنگ	63.15
در جوال آن کن، که می باید کشید	63.16
* زشت نبود کاین جوال پر ز ریگ؟	63.17
* چون نمی تانی که پر لعلش کنی	63.18

**64. حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بر بود. بانگ می زد که: باز کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر**

یک فقیهی ژنده ها در چیده بود	64.1
تا شود زفت و نماید آن عظیم	64.2
ژنده ها از جامه ها پیراسته	64.3
ظاهر دستار چون حله بهشت	64.4
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	64.5
روی سوی مدرسه کرده صبح	64.6
در ره تاریک، مردی جامه کن	64.7
در ربود او از سرش دستار را	64.8
پس فقیهش بانگ بر زد: کای پسر	64.9
این چنین که چار پره می پری	64.10
باز کن آن را، به دست خود بمال	64.11
چونکه بازش کرد آنکه می گریخت	64.12
ز آن عمامه سخت زفت و تو بتو	64.13
بر زمین زد کهنه را، کای بی عیار	64.14
گفت: بنمودم دغل، لیکن تو را	64.15

**65. نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او**

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت	65.1
اندر این کون و فساد، ای اوستاد	65.2
کون می گوید: بیا من خوش پی ام	65.3
ای ز خوبی بهاران لب گزان	65.4
روز دیدی طلعت خورشید خوب	65.5
بدر را دیدی بر این خوش چار طاق	65.6
کودکی از حُسن شد مولای خلق	65.7
گر تن سیمین تنان کردت شکار	65.8
ای بدیده لوتهای چرب خیز	65.9
مر خبث را گو: که آن خوبیت کو؟	65.10

عیب خود را بانگ زد با جمله گفت
آن دغل کون و نصیحت آن فساد
و آن فسادهش گفت: رو، من لا شی ام
بنگر آن سردی و زردی خزان
مرگ او را یاد کن وقت غروب
حسرتش را هم ببین وقت محاق
بعد فردا شد خرف، رسوای خلق
بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
فضله آن را ببین، در آب ریز
در فریب آن حُسن و مرغوبیت کو؟

65.11	* بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت ؟	بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت ؟
65.12	گوید: آن دانه بُد و من دام. آن	چون شدی تو صید، دانه شد نهان
65.13	بس انامل رشك استادان بده	در صناعت عاقبت لرزان شده
65.14	نرگس چشم خماری همچو جان	آخر اعمش بین و، آب از وی چکان
65.15	حیدری کاندل صف شیران رود	آخر او مغلوب موشی میشود
65.16	طبع. تیز دور بین. محترف	چون خر پیرش ببین، آخر خرف
65.17	زلف جعد مشکبار عقل بر	آخر آن چون دُم زشت خنگ خر
65.18	خوش ببین کونش ز اول با گشاد	و آخر آن رسوائی اش بین و فساد
65.19	ز آنکه او بنمود پیدا دام را	پیش تو بر کند سبالت خام را
65.20	پس مگو: دنیا به تزویرم فریفت	ور نه عقل من ز دامش می گریخت
65.21	طوق زرین و حمایل بین هله	غل و زنجیری شدست و سلسله
65.22	همچنین هر جزو عالم می شمر	اول و آخر در آرش در نظر
65.23	هر که آخر بین تر، او مسعودتر	هر که آخور بین تر، او مطرودتر
65.24	روی هر يك چون مه فاخر ببین	چونکه اول دیده ای، آخر ببین
65.25	تا نباشی همچو ابلیس اعوری	نیم بیند نیم نی چون ابتری
65.26	دید طین. آدم و دینش ندید	این جهان دید آن جهان ببینش ندید
65.27	فضل. مردان بر زنان، ای بو شجاع	نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
65.28	ور نه شیر و پیل را بر آدمی	فضل بودی بهر قوت، ای عمی
65.29	فضل مردان بر زن، ای حالی پرست	ز آن بود که مرد پایان بین تر است
65.30	مرد، کاندل عاقبت بینی خم است	او ز اهل عاقبت چون زن کم است
65.31	از جهان دو بانگ می آید به ضد	تا کدامین را تو باشی مستعد
65.32	آن یکی بانگش نشور اتقیا	وین یکی بانگش فریب اشقیا
65.33	* بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو	بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
65.34	من شکوفه خارم ای خوش گرم دار	گل بریزد، من بمانم شاخ خار
65.35	بانگ اشکوفه اش: که اینک گل فروش	بانگ خار او: که سوی ما مکوش
65.36	این پذیرفتی، بماندی ز آن دگر	که مُحبِّ، از ضد محبوب است کر
65.37	آن یکی بانگ اینکه: اینک حاضرم	بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
65.38	حاضری ام هست چون مکر و کمین	نقش آخر ز آینه اول ببین
65.39	چون یکی زین دو جوال اندر شدی	آن دگر را ضد و، نادر خور شدی
65.40	ای خنک آن کاو ز اول آن شنید	کش عقول و مسمع مردان شنید
65.41	خانه خالی یافت، جا را او گرفت	غیر آتش کژ نماید یا شگفت
65.42	کوزه نو، کاو به خود بولی کشد	آن خبث با آب از وی کی رود ؟
65.43	در جهان هر چیز چیزی می کشد	کفر کافر را و، مرشد را رشد
65.44	* در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد، سرد
65.45	کهربا هم هست و مغناطیس هست	تا تو آهن یا کهی ائی به شست
65.46	برد مغناطیست، ار تو آهنی	ور کهی، بر کهربا بر می تنی
65.47	آن یکی چون نیست با اختیار یار	لاجرم شد پهلوی فجّار جار
65.48	* و آن یکی را صحبت خار اختیار	لاجرم شد پهلوی هر خار خوار
65.49	هست موسی پیش قبطی مستهان	هست هامان پیش سبطی همچنان
65.50	جان هامان جاذب قبطی شده	جان موسی طالب سبطی شده
65.51	معدّه خر که کشد در اجتناب	معدّه آدم جذوب گندم آب
65.52	گر تو شناسی کسی را از ظلام	بنگر او را کوش سازیدست امام

**عليه و آله الجوع طعام الله يحيى به ابدان الصديقين اى يصل طعام الله فى الجوع"**

- 66.1 زآنکه هر کره پی مادر رود تا بدان جنسیتش پیدا شود
- 66.2 آدمی را شیر از سینه رسد شیر، خر از نیم زیرینه رسد
- 66.3 عدل، قسام است و قسمت کردنیست این عجب که جبر نی و، ظلم نیست
- 66.4 جبر بودی، کی پشیمانی بُدی؟ ظلم بودی، کی نگهبانی بُدی؟
- 66.5 روز، آخر شد، سیق فردا بود راز. ما را روز کی گنج بود؟
- 66.6 \* حاصل آن کاندرد دخول و در ایاب درنگر والله اعلم بالصواب

**67. خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس اماره**

- 67.1 ای بکرده اعتماد واتقی بر دم و بر چاپلوس. فاسقی
- 67.2 قبه ای بر ساختستی از حباب آخر آن خیمست، بس واهی طناب
- 67.3 زرق، چون برق است و، اندر نور. آن راه نتوانند دیدن ره روان
- 67.4 این جهان و اهل آن بی حاصلند هر دو اندر بی وفائی يك دلند
- 67.5 زاده دنیا، چو دنیا بی وفاست گر چه رو آرد به تو، آن رو قفاست
- 67.6 اهل آن عالم چو آن عالم زیر تا ابد در عهد و پیمان مستمر
- 67.7 خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند؟ معجزات از همدگر کی بستند؟
- 67.8 کی شود پژمرده میوه آن جهان؟ شادی عقلی نگر، در آن دهان
- 67.9 نفس بی عهد است، ز آن رو کشتنیست او دنی و، قبله گاه او دنی است
- 67.10 نفسها را لایق است این انجمن مرده را در خور بود گور و کفن
- 67.11 نفس اگر چه زیرک است و خرده دان قبله اش دنیاست، او را مرده دان
- 67.12 آب وحی. حق بدین مرده رسید شد ز خاک مرده ای زنده پدید
- 67.13 تا نیاید وحی، تو غره مباحش تو بدان گلگونه طال بقاش
- 67.14 بانگ و صیتی جو، که آن حامل نشد تاب خورشیدی، که آن آفل نشد
- 67.15 آن هنرهای دقیق و قال و قیل قوم فرعونند، اجل چون آب نیل
- 67.16 رونق و طاق و طرنب و سحرشان گر چه خلقان را کشد گردن کیشان
- 67.17 سحرهای ساحران دان جمله را مرگ، چوبی دان که آن شد ازدها
- 67.18 جادوئی ها را همه يك لقمه کرد يك جهان پُر شب بُد، آن را صبح خورد
- 67.19 نور، از آن خوردن نشد افزون و بیش بل همان سان است، کاو بودست پیش
- 67.20 در اثر افزون شد و، در ذات نی ذات را افزونی و آفات، نی
- 67.21 حق ز ایجاد جهان افزون نشد آنچه اول آن نبود، اکنون نشد
- 67.22 ليك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق در میان این دو افزونیست، فرق
- 67.23 هست افزونی اثر اظهار. او تا پدید آید صفات و کار. او
- 67.24 هست افزونی هر ذاتی دلیل کاو بود حادث به علتها علیل
- 67.25 \* نکته شد باریک اینجا، ای رفیق ليك بشنو تو مقالات دقیق

**68. تفسیر آیه فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةَ مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى**

- 68.1 گفت موسی: سحر هم حیران کنیست چون کنم؟ کاین خلق را تمییز نیست
- 68.2 گفت حق: تمییز را پیدا کنم عقل بی تمییز را بینا کنم
- 68.3 \* چونکه معجزات را ظاهر کنم عقل را در دیدنش فاخر کنم
- 68.4 \* دیده بخشم عقل بی تمییز را کور سازم جاهل ناچیز را
- 68.5 گر چه چون دریا بر آوردند کف موسیا تو غالب آئی، لا تخف
- 68.6 بود اندر عهد خود، سحر افتخار چون عصا شد مار، آنها گشت عار
- 68.7 هر کسی را دعوی حُسن و نمك سنگ مرگ آمد نمکها را محك
- 68.8 سحر رفت و، معجزه موسی گذشت هر دو را از بام بود، افتاد طشت
- 68.9 بانگ طشت سحر جز لعنت نماند بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
- 68.10 چون محك پنهان شدست از مرد و زن در صف آ، ای قلب و، اکنون لاف زن

مییَرَدت از عزیزی، دست دست	68.11	وقت لاف استت، محك چون غائب است
چون محك آمد، چرا گشتی كبود؟	68.12	* هر دمت عزّی و نازی در فزود
ای زرّ خالص، من از تو کی كم؟	68.13	قلب می گوید ز نخوت: هر دم
ليك می آید محك، آماده باش	68.14	زر همی گوید: بلی، ای خواجه تاش
زرّ خالص را چه نقصان است گاز؟	68.15	مرگ تن هدیه ست بر اصحاب راز
آن سیه، كاخر شد، او اول شدی	68.16	قلب اگر در خویش آخر بین بُدی
دور بودی از نفاق و از شفا	68.17	چون شدی اول سیه اندر لقا
عقل او بر زرق او غالب شدی	68.18	کیمیای فضل را طالب بُدی
جا بر اشکستگان دیدی به پیش	68.19	چون شکسته دل شدی از حال خویش
از شکسته بند، در دم بسته شد	68.20	عاقبت را دید و او اشکسته شد
آن زر اندود، از کرم محروم ماند	68.21	فضل، مسها را سوی اکسیر راند
که نماند مشتریّت اعمی چنین	68.22	ای زر اندوده، مکن دعوی، ببین
چشم بندی تو را رسوا کند	68.23	نور محشر چشمها بینا کند
حسرت جانها و رشك دیده اند	68.24	بنگر آنها را که آخر دیده اند
سرّ فاسد، ز اصل سرّ ببریده اند	68.25	منگر آنها را که حالی دیده اند
صبح صادق، صبح کاذب، هر دو يك	68.26	پیش "حالی بین"، که در جهل است و شك
داد بر باد هلاکت، ای جوان	68.27	صبح کاذب، صد هزاران کاروان
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز	68.28	* صبح صادق را طلب کن، ای عزیز
وای آن جان، کش محك و گاز نیست	68.29	نیست نقدی، کش غلط انداز نیست
كاو سوی شه می نویسد نامه خوش	68.30	* باز رو سوی غلام و کتبتش

### 69. زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت انبیا و اولیا

دین احمد را به فن بر هم زدم	69.1	بو مسیلم گفت: من خود احمدم
غرّه اول مشو، آخر نگر	69.2	بو مسیلم را بگو: کم کن بَطْر
پس روی کن، تا رود در پیش، شمع	69.3	هین قلاووزی مکن از حرص جمع
کاین طرف دانه ست، یا خود دامگاه	69.4	شمع، مقصد را نماید، همچو ماه
دیده گردد نقش باز و، نقش زاغ	69.5	گر بخواهی، ور نخواهی، با چراغ
بانگ بازان سپید آموختند	69.6	ور نه این زاغان دغل افروختند
راز دهد کو و پیغام سبا؟	69.7	بانگ هُدهُد گر بیاموزد قطا
تاج شاهان را، ز تاج هُدهُدان	69.8	بانگ پَر رسته، ز پَر بسته بدان
بسته اند این بی حیایان بر زبان	69.9	حرف درویشان و نکته عارفان
زآنکه چنل را گمان کردند عود	69.10	هر هلاک امت پیشین که بود
ليك حرص و آز، کور و کر کند	69.11	بودشان تمییز کان مُظهر کند
کوری حرص است، کان معذور نیست	69.12	کوری کوران ز رحمت دور نیست
چار میخ حاسدی مغفور، نی	69.13	چار میخ شه ز رحمت دور نی
بد گلوئی، چشم آخر بینت بست	69.14	ماهیا آخر یکی بنگر به شست
هین میباش اعور چو ابلیس لعین	69.15	با دو دیده اول و آخر ببین
چون بهایم بی خبر، از بازپس	69.16	اعور آن باشد، که حالی دید و بس
همچو يك چشم است، کش نبود شرف	69.17	چون دو چشم گاو در جرم تلف
که دو چشمش راست، مسند چشم تو	69.18	نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
نصف قیمت لازم است از جاده ای	69.19	ور کنی يك چشم آدم زاده ای
بی دو چشم یار کاری می کند	69.20	زآنکه چشم آدمی تنها به خود
گردو چشمش هست، حکمش اعور است	69.21	چشم خر، چون اولش، بی آخر است

### 70. بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعہ به طلب اجری خود

می نویسد رقعہ در طمع رغیف	70.1	این سخن پایان ندارد و آن خفیف
---------------------------	------	-------------------------------

کای بخیل از مطبخ شاه سخی	رفت پیش از رقعہ پیش مطبخی	70.2
از جری ام آیدش اندر نظر	دور از او و ز همت او کاین قدر	70.3
نی برای بخل و، نی تنگی دست	گفت: بهر مصلحت فرموده است	70.4
پیش شه خاك است، این زرّ کهن	گفت: دهلزیست والله این سخن	70.5
او همه رد کرد از حرصی که داشت	مطبخی، ده گونه حجت بر فراشت	70.6
زد بسی تشنیع او، سودی نداشت	چون جری کم آمدش در وقت چاشت	70.7
گفت: نی، که بنده فرمائیم ما	گفت: قاصد، میکنید اینها شما	70.8
بر کمان کم زن، که از بازوست تیر	این مگیر از فرع، این از اصل گیر	70.9
بر نبی کم نه گنه، کان از خداست	"ما رمیت اذ رمیت" ابتلاست	70.10
پیشتر بنگر، یکی بگشای چشم	آب از سر تیره است، ای خیره چشم	70.11
سوی شه بنوشت خشمین رقعہ ای	شد، ز خشم و غم، درون بقعه ای	70.12
گوهر جود و سخای شاه سفت	اندر آن رقعہ، ثنای شاه گفت	70.13
جمله محتاجان به تو آورده رو	که ای ز بحر و ابر افزون کفّ تو	70.14
کفّ تو خندان، پیاپی خوان نهد	ز آنکه ابر آنچه دهد گریان دهد	70.15
بوی خشم از مدح، اثرها مینمود	ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود	70.16
که تو دوری دور از نور سرشت	ز آن همه کار تو بی نور است و زشت	70.17
همچو میوه تازه زو فاسد شود	رونق کار خسان کاسد شود	70.18
ز آنکه هست از عالم کون و فساد	رونق دنیا بر آرد زو کساد	70.19
چونکه در مداح باشد کینه ها	خوش نگردد از مدیحی سینه ها	70.20
و آنگهان الحمد خوان، چالاک شو	ای دل، از کین و کراحت پاک شو	70.21
از زبان تلبیس باشد، یا فسون	بر زبان الحمد و، اکراه از درون	70.22
من به باطن ناظم	و آنگهان گفته خدا که: ننگرم	70.23

**71. حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او مینمود که آن شکرها لاف است و دروغ**

باز پرسیدند یاران از فراق	آن یکی با دلق آمد از عراق	71.1
بود بر من بس مبارک مژده ور	گفت: آری بُد فراق، الا سفر	71.2
که قرینش باد صد مدح و ثنا	که خلیفه داد ده خلعت مرا	71.3
تا که شکر از حدّ و، از اندازه برد	شکرها و حمدها بر می شمرد	71.4
بر دروغ تو گواهی میدهند	پس بگفتندش که: احوال نژند	71.5
شکر را دزدیده یا آموخته	تن برهنه، سر برهنه، سوخته	71.6
بر سر و بر پای بی توفیر تو؟	کو نشان شکر و حمد میر تو؟	71.7
هفت اندامت شکایت میکند	گر زبانت مدح آن شه می تند	71.8
مر تو را کفشی و شلواری نبود	در سخای آن شه و سلطان جود	71.9
میر تقصیری نکرد از افتقاد	گفت: من ایثار کردم آنچه داد	71.10
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر	بستمدم جمله عطاها از امیر	71.11
در جزا، زیرا که بودم پاکباز	مال دادم، بستدم عمر دراز	71.12
چیست اندر باطنت این دود و تفت؟	پس بگفتندش: مبارک مال رفت	71.13
کی بود انده نشانِ ابتشار؟	صد کراحت در درون تو چو خار	71.14
گر درست است آنچه گفتمی ما مضمی	کو نشان عشق و ایثار و رضا؟	71.15
سیل اگر بگذشت، جای سیل کو؟	خود گرفتم، مال گم شد، میل کو؟	71.16
گر نماند او جانفزا، ازرق چرا؟	چشم تو گر بُد سیاه و جان فزا	71.17
بوی لاف کژ همی آید، خمش	کو نشان پاک بازی؟ ای ترش	71.18
صد علامت هست نیکو کار را	صد نشان باشد درون، ایثار را	71.19

71.20	مال در ایثار اگر گردد تلف	در درون صد زندگی آید خلف
71.21	در زمین حق زراعت کرد، نی؟	تخمهای پاك، آنگه دخل، نی؟
71.22	گر نگردد زرع جان، یکدانه صد	صحن ارض الله واسع کی بود؟
71.23	* اصل ارض الله، قلبِ عارف است	لامکان است و ندارد فوق و پست
71.24	* گر نروید خوشه از روضات هو	پس چه واسع باشد ارض الله؟ بگو
71.25	چون که این ارض فنا بی ریع نیست	چون بود ارض الله؟ آن مستوسعیت
71.26	ریع. آن را نی حد و، نی عد بود	کمترین دانه دهد، هفتصد بود
71.27	حمد گفتی، کو نشان حامدون؟	نی بروننت هست اثر، نی اندرون
71.28	حمد عارف مر خدا را راست است	که گواه حمد او شد، پا و دست
71.29	از چه تاریک جسمش بر کشید	و ز تگ زندان دُنئی اش خرید
71.30	اطلس تقوی و نور مؤتلف	آیت حمد است او را بر کتف
71.31	وا رهیده از جهان عاریه	ساکن گلزار و عین جاریه
71.32	بر سریر سرّ عالی همتش	مجلس و جا و مقام و رتبتش
71.33	مقعد صدقی که صدیقان در او	جمله سر سیزند و شاد و تازه رو
71.34	حمدشان چون حمد گلشن از بهار	صد نشانی دارد و، صد گیر و دار
71.35	بر بهارش چشمه و نخل و گیاه	و آن گلستان و نگارستان گواه
71.36	شاهد شاهد هزاران هر طرف	در گواهی، همچو گوهر بر صدف
71.37	بوی سیر بد بیاید از دمت	وز سر و رو تابد ای لافی غمت
71.38	بو شناسانند حاذق در مصاف	تو به جلدی، های و هو کم کن گزاف
71.39	تو ملاف از مُشک، کان بوی پیاز	از دم تو میکند مکشوف راز
71.40	"گل شکر خوردم" همی گوئی و بوی	میزند از سیر: که یافه مگوی
71.41	هست دل مانده خانه کلان	خانه دل را نهان همسایگان
71.42	از شکاف و روزن و دیوارها	مطلع گردند بر اسرارها
71.43	از شکافی که نداند هیچ وهم	صاحب خانه ندارد هیچ فهم
71.44	از نبی بر خوان که دیو و قوم او	می برند از حال انسان خفیه بو
71.45	از رهی که انس از آن آگاه نیست	ز آنکه زین محسوس و زین اشباه نیست
71.46	در میان ناقدان، زرقی متن	با محك ای قلبِ دون، لافی مزین
71.47	مر محك را ره بود در نقد و قلب	که خدایش کرد امیر جسم و قلب
71.48	چون شیاطین با غلیظیهای خویش	واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
71.49	مسلكی دارند دزدیده درون	ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
71.50	دم به دم خبط و زیانی میکنند	صاحب نقب و شکاف و روزند
71.51	پس چرا جانهای روشن در جهان	بی خبر باشند از حال نهان؟
71.52	در سرایت، کمتر از دیوان شدند؟	روحها که خیمه بر گردون زدند
71.53	دیو دزدانه سوی گردون رود	از شهاب او محرق و مطعون شود
71.54	سر نگون از چرخ، زیر افتد چنان	که شقی در جنگ، از زخم سنان
71.55	آن ز رشك روحهای دل پسند	از فلکشان سر نگون می افکنند
71.56	تو اگر شلی و لنگ و کور و کر	این گمان بر روحهای مه مبر
71.57	شرم دار و لاف کم زن، جان مکن	که بسی جاسوس هست آن سوی تن

**72. دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل، که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق**

72.1	این طبیبان بدن دانشورند	بر سقام تو، ز تو واقف ترند
72.2	تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن رو اعتلال
72.3	هم ز نبض و، هم ز رنگ و، هم ز دم	بو برند از تو به صد گونه سقم

هم ز نبضت، هم ز چشمت، هم ز رنگ	72.4	صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طیبیان نو آموزند خَود	72.5	که بدین آیاتشان حاجت بود
پس طیبیان الهی در جهان	72.6	چون ندانند از تو بی گفتِ دهان؟
کاملان از دور نامت بشنوند	72.7	تا به قعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها	72.8	دیده باشندت به چندین حالها
* حال تو دانند یک یک مو به مو	72.9	ز آنکه پُر هستند از اسرار هو
<b>73. مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحها پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد</b>		
آن شنیدی داستان بایزید؟	73.1	که ز حال بو الحسن از پیش دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت	73.2	با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان	73.3	در سواد ری، ز سوی خارقان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد	73.4	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید	73.5	جان او از باد، باده میچشید
کوزه ای کاو، از یخ آبه، پُر بود	73.6	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
از درون کوزه نم بیرون نجست	73.7	آن ز سردی هوا آبی شده ست
باد بوی آور مر او را آب گشت	73.8	آب هم او را شراب ناب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید	73.9	يك مرید او در آن دم بر رسید
پس پرسیدش که: این احوال خَوش	73.10	که برون است از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید	73.11	میشود رویت، چه حال است و نوید؟
می کشی بوی و به ظاهر نیست گل	73.12	بی شك از غیب است و از گلزار کُل
ای تو کام جان هر خودکامه ای	73.13	هر دم از غیبت پیام و نامه ای
هر دمی یعقوب وار از یوسفی	73.14	میرسد اندر مشام تو شفی
قطره ای بر ریز بر ما ز آن سبو	73.15	شمه ای بر گو از آن گلزار و بو
خو نداریم، ای جمال مهتری	73.16	که لب ما خشک و، تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز	73.17	ز آنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر	73.18	جز تو ای شه، در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می، زیر دست؟	73.19	می یقین، مر مرد را رسواگر است
بوی را پوشیده و مکنون کند	73.20	چشم مست خویشتن را چون کند؟
خود نه آن بوی است این کاندز جهان	73.21	صد هزاران پرده اش دارد نهان
پُر شد از تیزی او صحرا و دشت	73.22	دشت چه؟ کز نه فلک هم در گذشت
این سر خُم را به کهگل در مگیر	73.23	کاین بر هنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای راز دان رازگو	73.24	آنچه بازت صید کردش، باز گو
گفت: بوی بوالعجب آمد به من	73.25	همچنان که مصطفی را از یمن
تا پیمبر گفت بر دست صبا:	73.26	از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس	73.27	بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن، بوی عجب	73.28	مصطفی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود	73.29	آن زمینی، آسمانی گشته بود
آن هلیله پُروریده در شکر	73.30	چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله، رسته از ما و منی	73.31	نقش دارد از هلیله، طعم نی
* آن کسی کز خود به کلی در گذشت	73.32	این منی و مائی خود در نوشت
<b>74. قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن</b>		
این سخن پایان ندارد باز گرد	74.1	تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد
گفت: زین سو بوی یاری میرسد	74.2	کاندر این ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی	74.3	میزند بر آسمانها خرگهی



رویش از گلزار حق گلگون بود	74.4
چیست نامش؟ گفت: نامش بوالحسن	74.5
قد او و، رنگ او و، شکل او	74.6
حلیه های روح او را هم نمود	74.7
حلیه تن همچو تن عاریت است	74.8
حلیه روح طبیعی هم فناست	74.9
جسم او همچون چراغی بر زمین	74.10
آن شعاع آفتاب اندر وثاق	74.11
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ	74.12
مرد خفته، در عدن دیده فرق	74.13
پیرهن در مصر، رهن يك حریص	74.14
بر نبشتند آن زمان تاریخ را	74.15
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	74.16
<b>75. زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره</b>	
زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت	76.1
از پس آن سالها آمد پدید	76.2
جمله خواهی او، ز امساک و جود	76.3
لوح محفوظ است او را پیشوا	76.4
نی نجوم است و، نه رمل است و، نه خواب	76.5
از پی رو پوش عامه در بیان	76.6
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست	76.7
مومنا، "ینظر به نور الله" شدی	76.8
صوفئی از فقر چون در غم شود	76.9
زانکه جنت از مکاره رسته است	76.10
آنکه سرها بشکند او از علو	76.11
<b>76. نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی</b>	
این سخن آخر ندارد و آن جوان	76.1
شاد آن صوفی که رزقش کم شود	76.2
ز آن جرای خاص هرک آگاه شد	76.3
ز آن جرای روح چون نقصان شود	76.4
پس بداند که خطائی رفته است	76.5
<b>77. بازگشتن به حکایت غلام که رقعہ نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه</b>	
همچنان کان شخص از نقصان کشت	77.1
رقعه اش بردند پیش شاه راد	77.2
گفت: او را نیست الا درد قوت	77.3
نیستش درد فراق و وصل هیچ	77.4
احمق است و، مرده ما و منی	77.5
آسمانها و زمین يك سیب دان	77.6
تو چو کرمی، در میان سیب در	77.7
آن یکی کرمی دگر در سیب هم	77.8
جنبش او و اشکافد سیب را	77.9
بر دریده جنبش او پرده ها	77.10
آتشی کاول ز آهن می جهد	77.11
از من او اندر مقام افزون بود	
حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن	
يك به يك وا گفت از گیسو و رو	
از صفات و از طریق و جا و بود	
دل بر آن کم نه، که آن يك ساعت است	
حلیه آن جان طلب، کان بر سماست	
نور او بالای سقف هفتمین	
قرص او اندر سپهر چار طاق	
بوی گل بر سقف و ایوان دماغ	
عکس آن بر جسم افتاده عرق	
پر شده کنعان ز بوی آن قمیص	
از کباب آراستند آن سیخ را	
ز آن زمین آن شاه پیدا گشت و خاست	
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت	
بوالحسن، بعد وفات بایزید	
آنچنان آمد که آن شه گفته بود	
از چه محفوظ است؟ محفوظ از خطا	
وحی حق، والله اعلم بالصواب	
"وحی دل" گویند آن را صوفیان	
چون خطا باشد؟ چو دل آگاه اوست	
از خطاها زان سبب ایمن بُدی	
عین فقرش دایه و مطعم شود	
رحم قسم عاجز اشکسته است	
رحم حق و خلق ناید سوی او	
از کم اجرای نان شد ناتوان	
آن شبه ش تُر گردد و او یم شود	
او سزای قرب و اجری گاه شد	
جانش از نقصان آن لرزان شود	
که سمن زار رضا نشکفته است	
رقعه سوی صاحب خرمن نوشت	
خواند آن رقعہ، جوابی وا نداد	
پس جواب احمق اولیتر سکوت	
بند فرعست و، نجوید اصل هیچ	
کز غم فرعش، فراغ اصل نی	
کز درخت قدرت حق شد عیان	
و ز درخت و باغبانی بیخبر	
لیک جانش از برون صاحب علم	
بر نتابد سیب آن آسیب را	
صورتش کرم است و معنی ازدها	
او قدم بس سست بیرون می نهد	

میرساند شعله ها او تا اثیر	77.12	دایه اش پنبه ست اول، لیک اخیر
آخر الامر از ملایک برتر است	77.13	مرد، اول بستۀ خواب و خور است
شعلۀ نورش بر آید تا سها	77.14	در پناه پنبه و کبریتها
کنده آهن به سوزن می کند	77.15	عالم تاریک روشن می کند
نی ز روح است و نه از روحانی است	77.16	گر چه آتش نیز هم جسمانی است
جسم پیش بحر جان چون قطره ای	77.17	جسم را نبود از آن عز بهره ای
چون رود جان، جسم بین چون میشود	77.18	جسم از جان، نور افزون میشود
جان تو تا آسمان جولان کنی است	77.19	حدّ جسمت یک دو گز خود بیش نیست
روح را اندر تصوّر نیم گام	77.20	تا به بغداد و سمرقند ای همام
نور روحش تا عنان آسمان	77.21	دو درم سنگ است پیه چشمتان
چشم بی این نور نبود جز خراب	77.22	نور بی این چشم می بیند به خواب
لیک تن بی جان بود مردار و پست	77.23	جان ز ریش و سبلت تن فارغ است
پیشتر آ، روح انسانی بین	77.24	بار نامه روح حیوانیست این
تال لب دریای جان جبرئیل	77.25	بگذر از انسان و هم از قال و قیل
جبرئیل از بیم تو واپس خزد	77.26	بعد از آنت جان احمد لب گزد
من به سوی تو، بسوزم بی گمان	77.27	گوید: ار آیم به قدر یک کمان
<b>78. آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعۀ از قبل پادشاه</b>		
بی جواب نامه خسته ست آن پسر	78.1	این بیابان خود ندارد پا و سر
وز غم او آب صافی تیره گشت	78.2	* چون جواب نامه نامد، خیره گشت
روز و شب بُد در تفکر سرنگون	78.3	* نی قرارش ماند و نی خواب از جنون
یا خیانت کرد رقعۀ بر، ز تاب	78.4	کای عجب! چونم نداد آن شه جواب؟
کاو منافق بود و آبی زیر کاه	78.5	رقعۀ پنهان کرد و ننمود او به شاه
دیگری جویم، رسولی ذو فنون	78.6	رقعۀ دیگر نویسم ز آزمون
عیب بنهادۀ ز جهل آن بی خبر	78.7	بر امیر و مطبخی و نامه بر
کژروی کردم، چو اندر دین شمن	78.8	هیچ گزد خود نمی گردد، که من
<b>79. کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او</b>		
پس سلیمان گفت: بادا کژ مغز	79.1	باد بر تخت سلیمان رفت کژ
ور روی کژ، از کژم خشمین مشو	79.2	باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو
تا رود انصاف ما را در سبق	79.3	این ترازو بهر این بنهاد حق
تا تو با من روشنی، من روشنم	79.4	از ترازو کم کنی، من کم کنم
روز روشن را بر او چون لیل کرد	79.5	همچنین تاج سلیمان میل کرد
آفتابا کم مشو از شرق من	79.6	گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من
باز کج می شد بر او تاج، ای فتی	79.7	راست میکرد او به دست آن تاج را
گفت: تاجا چیست آخر؟ کژ مغز	79.8	هشت بارش راست کرد و گشت کژ
کژ شوم، چون کژ شوی، ای مؤتمن	79.9	گفت: اگر صد ره کنی تو راست، من
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد	79.10	پس سلیمان اندرون را راست کرد
آنچنان که تاج را میخواست شد	79.11	بعد از آن تاجش همان دم راست شد
تاج وا میگشت تارک جو به قصد	79.12	بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد
راست میشد تاج بر فرق سرش	79.13	هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش
کژ کنم، تو راست گردی ز امتحان	79.14	* شاه گفت: ای تاج، چونست این زمان؟
چون فشاندی پر ز گل، پرواز کن	79.15	تاج ناطق گشت: کای شه، ناز کن
پرده های غیب این بر هم درم	79.16	نیست دستوری کز این من بگذرم
مر دهانم را ز گفت ناپسند	79.17	بر دهانم نه تو دست خود، ببند
بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد	79.18	پس تو را هر غم که پیش آید ز درد

آن مکن که می سگالید آن غلام	79.19	ظن مبر بر دیگری، ای دوست کام
گاه خشمش با شهنشاه سخی	79.20	گاه جنگش با رسول و مطبخی
طفلکان خلق را سر می ربود	79.21	همچو فرعونی که موسی هشته بود
او شده اطفال را گردن گسل	79.22	آن عدو در خانه آن کوردل
و اندرون خوش گشته با نفس گران	79.23	تو هم از بیرون بدی با دیگران
و ز برون تهمت به هر کس مینهی	79.24	خود عدویت اوست، قندش میدهی
با عدو خوش، بی گناهان را مُدل	79.25	همچو فرعونی تو کور و کوردل
مینوازی مر تن پر عُرم را	79.26	چند فرعونا کُشی بی جرم را
حکم حق بیعقل و کورش کرده بود	79.27	عقل او بر عقل شاهان می فزود
گر فلاطون است حیوانش کند	79.28	مُهر حق بر چشم و بر گوش خرد
آنچنان که حکم غیب بایزید	79.29	حکم حق بر لوح می آید پدید
<b>80. شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او</b>		
بوالحسن از مردمان آن را شنود	80.1	همچنان آمد که او فرموده بود
درس گیرد هر صباح از تربتم	80.2	که حسن باشد مرید و اتم
بر سر خاک و شود پیری به حق	80.3	* هر صباحی آید و خواند سبق
بر سر گورش نشستی با حضور	80.4	هر صباحی تیز رفتی بی فتور
و ز روان شیخ این بشنیده ام	80.5	گفت: من هم نیز خوابش دیده ام
ایستادی تا ضحی اندر حضور	80.6	* هر صباحی رو نهادی سوی گور
یا که بی گفתי شکالش حل شدی	80.7	یا به صورت شیخ پیشش آمدی
گورها را برف نو پوشیده بود	80.8	تا یکی روزی بیامد با سعود
قبه قبه دید و شد جانش به غم	80.9	توی بر تو، برفها همچون علم
ها انا ادعوك کی تسعی الی	80.10	بانگش آمد از خطیره شیخ حی
عالم ار برف است، روی از من متاب	80.11	هین بیا این سو بر آوزم شتاب
آن عجایب را که اول می شنید	80.12	حال او، ز آن روز شد خوب و بدید
کرد باید آن حکایت را تمام	80.13	* باز باید گشت سوی آن غلام
<b>81. رقعۀ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعۀ اول نیافت</b>		
پُر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان	81.1	نامه دیگر نوشت آن بد گمان
ای عجب! آن جا رسید و یافت راه؟	81.2	که یکی رقعۀ نوشتم پیش شاه
هم نداد آن را جواب و تن بزد	81.3	آن دگر را خواند هم آن خوب خد
او مکرر کرد رقعۀ چند بار	81.4	خشک می آورد او را شهریار
گر جوایش بر نویسی هم رواست	81.5	گفت حاجب: آخر او بنده شماس
بر غلام و بنده اندازی نظر؟	81.6	از شهی تو چه کم گردد اگر
مردِ احمق زشت و مردود حق است	81.7	گفت: این سهل است، اما احمق است
هم کند در من سرایت علنش	81.8	گر چه آمرزم گناه و زلنش
خاصه این گرّ خبیث عقل بند	81.9	صد کس از گرگین همه گرگین شوند
شومیش بی آب دارد ابر را	81.10	گرّ کم عقلی مبادا گیر را
شهر شد ویرانه از بومی او	81.11	نم نبارد ابر از شومی او
کرد ویران عالمی را در فضوح	81.12	از گرّان احمقان، طوفان نوح
<b>82. ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را</b>		
او عدوی ما و غول و ره زن است	82.1	گفت پیغمبر که: احمق هر که هست
روح او و ریج او ریحان ماست	82.2	هر که او عاقل بود او جان ماست
زانکه فیضی دارد از فیاضیم	82.3	عقل، دشنام دهد، من راضیم
نبود آن مهمانی اش بی مایده	82.4	نبود آن دشنام او بی فایده

من از آن حلوی او اندر تبم	احمق ار حلوا نهد اندر لبم	82.5
نیست بوس کون خر را چاشنی	این یقین دان، گر لطیف و روشنی	82.6
جامه از دیگش سیه، بی مایده	سبلنت گنده کند بی فایده	82.7
نور عقل است ای پسر، جان را غذا	مائده عقل است، نی نان و شوا	82.8
از جز آن، جان را نباید پرورش	نیست غیر نور، آدم را خورش	82.9
کاین غذای خر بود، نی آن حُرّ	زین خورشها اندک اندک باز بُر	82.10
لقمه های نور را آکل شوی	تا غذای اصل را قابل شوی	82.11
فیض آن جان است، کاین جان، جان شدست	عکس آن نور است، کاین نان، نان شدست	82.12
خاک ریزی بر سر نان. تنور	چون خوری یک بار از ماکول. نور	82.13
راه پیدا شد، چه پائی بی ثبات؟	* عقل شنیدا شد، چه خوانی ترهات؟	82.14
که در آموزی چو در مکتب، صبی	عقل، دو عقل است، اول مکسبی	82.15
ارمغانی و ز علوم خوب و بکر	از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	82.16
لیک تو باشی ز حفظ آن گران	عقل تو افزون شود بر دیگران	82.17
لوح محفوظ است، کاو زین در گذشت	لوح حافظ تو شوی در دور و گشت	82.18
چشمه آن در میان جان بود	عقل دیگر بخشش یزدان بود	82.19
نی شود گنده، نه دیرینه، نه زرد	چون ز سینه آب دانش جوش کرد	82.20
کاو همی جوشد ز خانه، دم به دم	ور ره نبعش بود بسته، چه غم؟	82.21
کان رود در خانه ای از کوی ها	عقل تحصیلی مثال جویها	82.22
* تشنه ماند و زار و با صد ابتلا	راه آبش بسته شد، شد بی نوا	82.23
* تارهی از منت هر ناسزا	از درون خویشتن جو چشمه را	82.24

### 83. قصه آن کسی که با یکی مشورت می کرد، گفتش: مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

تا یقینش رو نماید بی شکی	مشورت میکرد شخصی با کسی	83.1
ماجرای مشورت با وی بگو	گفت: ای خوشنام، غیر من بگو	83.2
نبود از رای عدو، پیروز هیچ	من عدوم مر تو را، با من مپیچ	83.3
دوست بهر دوست، لا شک خیر جوست	رو کسی جو که تو را او هست دوست	83.4
کژ روم، با تو نمایم دشمنی	من عدوم، چاره نبود کز منی	83.5
جستن از غیر محل، ناجستنیست	حارسی از گرگ جستن شرط نیست	83.6
من تو را کی ره نمایم؟ ره ز من	من تو را بی هیچ شکی دشمنم	83.7
هست در گلخن، میان بوستان	هر که باشد همنشین دوستان	83.8
هست او در بوستان در گولخن	هر که با دشمن نشیند در ز من	83.9
تا نگردد دوست خصم و دشمنت	دوست را مازار از ما و منت	83.10
یا برای جان خود، ای کدخدا	خیر کن با خلق از بهر خدا	83.11
در دلت ناید ز کین ناخوش صور	تا هماره دوست بینی در نظر	83.12
مشورت با یار مهر انگیز کن	چونکه کردی دشمنی، پرهیز کن	83.13
که تویی دیرینه دشمن دار. من	گفت: میدانم تو را، ای بو الحسن	83.14
عقل تو نگذاردت که کژ روی	لیک مرد عاقلی و معنوی	83.15
عقل بر نفس است بند آهنین	طبع خواهد تا کشد از خصم کین	83.16
عقل چون شحنه ست در نیک و بدش	آید و منعش کند، واداردش	83.17
پاسبان و حاکم شهر دل است	عقل ایمانی چو شحنه عادل است	83.18
دزد در سوراخ ماند همچو موش	همچو گربه باشد او بیدار هوش	83.19
نیست گربه، ور بود، او مرده است	در هر آن جا که بر آرد موش دست	83.20
عقل ایمانی که اندر تن بود	گربه ای چه؟ شیر. شیر افکن بود	83.21
نعره او مانع چرندگان	غره او حاکم درندگان	83.22

خواه شحنه باش گو و خواه نی	شهر پُر دزد است و پُر جامه کنی	83.23
که ز بيمش نفس در زندان بود	* عقل در تن حاکم ایمان بود	83.24
عقل و جان خلق را سلطان تویی	* عقل عقل و جان، ایجان تویی	83.25
کل موجودات در فرمان توست	* عقل کل سرگشته و حیران توست	83.26

#### 84. امیر گردانیدن رسول علیه و آله جوان هذیلی را بر سرپیه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

بهر جنگ کافر و دفع فضول	یک سرپیه میفرستادی رسول	84.1
میر لشکر کردش و سالار خیل	یک جوانی را گزید او از هذیل	84.2
قوم بی سرور، تن بی سر بود	اصل لشکر، بی گمان سرور بود	84.3
ز آن بود که ترک سرور کرده ای	این همه که مُرده و پژمرده ای	84.4
می کشی سر، خویش را سر میکنی	از کیل، و ز بخل، و ز ما و منی	84.5
او سر خود گیرد اندر کوهسار	همچو استوری که بگریزد ز بار	84.6
هر طرف گرگیست اندر قصد خر	صاحبش در پی دوان، کای خیره سر	84.7
پیشت آید هر طرف گرگ قوی	گر ز چشم این زمان غائب شوی	84.8
که نبینی زندگانی را دگر	استخوانت را بخاید چون شکر	84.9
آتش از بی هیزمی گردد تلف	آن مکن، کآخر بمانی از علف	84.10
و ز گرانی بار، چون جاننت منم	هین بگریز از تصرف کردم	84.11
حکم، غالب را بود، ای خود پرست	تو ستوری هم، که نفست غالب است	84.12
اسب تازی را عرب گوید تعال	خر نخواندت، اسب خواندت ذو الجلال	84.13
بهر استوران نفس پُر جفا	میر آخور بود، حق را، مصطفی	84.14
تا ریاضتتان دهم، من ریاضم	فُلُ تَعَالُوا گفت از جذب کرم	84.15
زین ستوران بس لگدها خورده ام	نفسها را تا مروّض کرده ام	84.16
از لگدهایش نباشد چاره ای	هر کجا باشد ریاضت باره ای	84.17
که ریاضت دادن خامان بلاست	لاجرم اغلب بلا بر انبیاست	84.18
تا یواش و مرکب سلطان بوید	سکسکانید از دم پُرغا شوید	84.19
ای ستوران ملول اندر سیق	فُلُ تَعَالُوا، فُلُ تَعَالُوا گفت رب	84.20
ای ستوران فسرده رگ و پی	* فُلُ تَعَالُوا، فُلُ تَعَالُوا گفت حی	84.21
ای ستوران رمیده از ادب	* فُلُ تَعَالُوا، فُلُ تَعَالُوا گفت رب	84.22
ز آن دو بی تمکین، تو پُر از کین مشو	گر نیابند، ای نبی، غمگین مشو	84.23
هر ستوری را صطیلی دیگر است	گوش بعضی زین تعالواها کر است	84.24
هست هر اسبی طویله او جدا	منهزم کردند بعضی زین ندا	84.25
ز آنکه هر مرغی جدا دارد ققص	منقبض کردند بعضی زین ققص	84.26
زین سبب بر آسمان صف صف شدند	خود ملایک نیز ناهمتا بُدند	84.27
در سبق هر یک ز یک بالاترند	کودکان گر چه به یک مکتب درند	84.28
منصب دیدار، حس چشم راست	مشرقی و مغربی را حسهاست	84.29
جمله محتاجان چشم روشنند	صد هزاران گوشها گر صف زنند	84.30
در سماع جان و اخبار و نبی	باز صف گوشها را منصبی	84.31
هیچ چشمی از سماع آگاه نیست	صد هزاران چشم را آن راه نیست	84.32
هر یکی معزول از آن کار دگر	همچنین هر حس، یک یک می شمر	84.33
در صف اند، اندر قیام الصافون	پنج حس ظاهر و پنج اندرون	84.34
میروود سوی صفی کان ناخوش است	هر کسی کاو از صف دین سرکش است	84.35
کیمیائی بس شگرف است این سخن	تو ز گفتار تعالوا کم مکن	84.36
کیمیا را هیچ از وی وامگیر	گر مسی گردد ز گفتارت نفیر	84.37

گفت تو سودش کند در آخرش	این زمان گرم است نفس ساحرش	84.38
هین که ان الله یدعو بالسلام	قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا، ای غلام	84.39
سروری جو، کم طلب کن سروری	خواجه باز آ از منی و از سری	84.40
<b>85. اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هدیلی</b>		
از برای لشکر منصور خیل	چون پیمبر سروری کرد از هدیل	85.1
اعتراض و لا نسلم بر فراشت	بوالفضولی از حسد طاقت نداشت	85.2
در متاع فائنی، چون فانی اند	خلق را بنگر که چون ظلمانی اند	85.3
مرده از جان، زنده اندر محرقه	از تکبر جمله اندر تفرقه	85.4
و آنگهی مفتاح زندانش به دست	این عجب که جان به زندان اندر است	85.5
میزند بر دامنش جوی روان	پای تا سر، غرق سرگین آن جوان	85.6
پهلوی آرامگاه و پشت دار	دائما پهلو به پهلو بی قرار	85.7
کز گزافه دل نمی جوید پناه	نور پنهان است و جستجو گواه	85.8
نه بُدی وحشت، نه دل جستی خلاص	گر نبودی حبس دنیا را مناص	85.9
که بجو ای ضال، منهاج رشد	وحشتت همچون موکل میکشد	85.10
یافتش، یعنی گزافه جُستنت	هست منهاجی نهان در مکنت	85.11
تو در این طالب، رُخ مطلوب بین	تفرقه جویای جمع اندر کمین	85.12
زندگی بخشنده را تو فهم کن	مردگان باغ، برجسته ز بُن	85.13
کی بُدی؟ گر نیستی کس مژده ور	چشم این زندانیان هر دم به در	85.14
کی بُدندی؟ گر نبودی آب جو	صد هزار آلودگان آب جو	85.15
زانکه در خانه لحاف و بستریست	بر زمین پهلویت را آرام نیست	85.16
بی خمار اشکن، نباشد این خمار	بی مقر گاهی، نباشد بی قرار	85.17
سرور لشکر، مگر شیخ کهن	گفت: نی نی، یا رسول الله مکن	85.18
غیر مرد پیر سر لشکر مباد	یا رسول الله، جوان ار شیر زاد	85.19
پیر باید، پیر باید پیشوا	هم تو گفتی این و گفت تو گوا	85.20
هست چندین پیر از وی پیشتر	یا رسول الله در این لشکر نگر	85.21
سیبهای پخته او را بچین	زین درخت، آن برگ زردش را مبین	85.22
این نشان پختگی و کاملیست	برگهای زرد او خود کی تهیست؟	85.23
بهر عقل پخته می آرد نوید	برگ زرد و ریش و آن موی سپید	85.24
شد نشان آنکه آن میوه ست خام	برگهای نو رسیده سبزفام	85.25
زردی زر، سرخ روئی صارفی است	برگ بی برگی نشان عارفیست	85.26
او به مکتب گاه مخیر نو خط است	آنکه او کُل عارض است، ار نو خط است	85.27
مزمن عقل است، اگر تن میدود	حرفهای خط او کژمژ بود	85.28
یافت عقل او دو پَر، بر اوج راند	پای پیر از سرعت ار چه باز ماند	85.29
داد حق بر جای دست و پاش پَر	گر مثل خواهی به جعفر در نگر	85.30
من سخن گویم چو زر جعفری	* گر ز اسرار سخن بوئی بری	85.31
همچو سیماب این دلم شد مضطرب	بگذر از زر، کاین سخن شد محتجب	85.32
دست بر لب مینهد، یعنی که بس	ز اندرونم صد خموشی خوش نفس	85.33
بحر میجوید تو را، جو را مجو	خامشی بحر است و گفتن همچو جو	85.34
ختم کن، والله اعلم بالصواب	از اشارتهای دریا سر متاب	85.35
پیش پیغمبر سخن، ز آن سرد لب	همچنین پیوسته کرد آن بی ادب	85.36
که خبر هرزه بود پیش نظر	دست میدادش سخن، او بی خبر	85.37
بهر حاضر نیست، بهر غائب است	این خبرها از نظرها نایب است	85.38
این خبرها پیش او معزول شد	هر که او اندر نظر موصول شد	85.39
دفع کن دلالگان را بعد از این	چونکه با معشوق گشتی همنشین	85.40

هر که از طفلی گذشت و مرد شد	85.41
نامه خواند از پی تعلیم را	85.42
پیش بینایان خبر گفتن خطاست	85.43
پیش بینا شد خموشی نفع تو	85.44
گر بفرماید: بگو، بر گوی خوش	85.45
ور بفرماید که: اندر کش دراز	85.46
همچنین که من در این زیبا فسون	85.47
چونکه کوتاه میکنم من از رَشَد	85.48
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال	85.49
این مگر باشد ز حبّ مشتهی	85.50
بر دهان توست این دم جام او	85.51
قسم تو گرمیست، نك گرمیت هست	85.52

### 86. جواب گفتن پیغمبر صلی الله علیه و آله اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو	86.1
آن شه و النجم و سلطان عبس	86.2
دست میزد بهر منعش بر دهان	86.3
پیش بینا برده ای سرگین خشک	86.4
بعر را، ای گنده مغز گنده مُخ	86.5
آخ آخی برداشتی، ای خُشک مغز	86.6
تا که بفریبی مشام پاک را	86.7
حلم او خود را اگر چه گول ساخت	86.8
دیگ را گر باز ماند شب دهن	86.9
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر	86.10
چند گوئی ای لجوج بی صفا؟	86.11
صد هزاران حلم دارند این گروه	86.12
حلمشان بیدار را ابله کند	86.13
حلمشان همچون شراب خوب نغز	86.14
مست را بین ز آن شراب پُر شگفت	86.15
مرد برنا ز آن شراب زود گیر	86.16
خاصه آن باده، که از خمّ نبیست	86.17
آنکه آن اصحاب کهف از نُقل و نقل	86.18
ز آن زنان مصر جامی خورده اند	86.19
ساحران هم سُکر موسی داشتند	86.20
جعفر طیار ز آن می بود مست	86.21

### 87. قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم	87.1
گفت مستانه عیان آن ذو فنون	87.2
چون گذشت آن حال گفتندش صباح	87.3
گفت: این بار ار کنم من مشغله	87.4
حق منزّه از تن و، من با تتم	87.5
چون وصیت کرد آن آزاد مرد	87.6
مست گشت او باز از آن سغراق زفت	87.7

عشق آمد، عقل او آواره شد	87.8
عقل خود شحنه ست، چون سلطان رسید	87.9
عقل سایه حق بود، حق آفتاب	87.10
چون پری غالب شود بر آدمی	87.11
هر چه گوید او، پری گفته بود	87.12
چون پری را این دم و قانون بود	87.13
اوی او رفته، پری خود او شده	87.14
چون بخود آید، نداند يك لغت	87.15
پس خداوند پری و آدمی	87.16
* شیر گیر از شیر کی ترسد؟ بگو	87.17
شیر گیر، ار خون نره شیر خورد	87.18
ور سخن پردازد از راز کهن	87.19
باده ای را میبود این شرّ و شور	87.20
که تو را از تو بکل خالی کند؟	87.21
گر چه قرآن از لب پیغمبر است	87.22
چون همای بیخودی پرواز کرد	87.23
عقل را سیل تحیر در ربود	87.24
نیست اندر جبه ام الا خدا	87.25
آن مریدان جمله دیوانه شدند	87.26
هر یکی چون ملحدان "گرد کوه"	87.27
هر که اندر شیخ تیغی می خلید	87.28
يك اثر نی بر تن آن ذو فنون	87.29
هر که او سوی گلویش زخم بُرد	87.30
وآنکه او را زخم اندر سینه زد	87.31
وآنکه آگه بود از آن صاحب قران	87.32
نیم دانش، دست او را بسته کرد	87.33
روز گشت و آن مریدان کاسته	87.34
پیش او آمد هزاران مرد و زن	87.35
این تن تو، گر تن مردم بُدی؟	87.36
با خودی، با بیخودی دوچار زد	87.37
ای زده بر بیخودان تو ذو الفقار	87.38
زانکه بیخود فانی است و ایمن است	87.39
نقش او فانی و، او شد آینه	87.40
گر کنی تف، سوی روی خود کنی	87.41
ور ببینی روی زشت، آن هم توئی	87.42
او نه این است و نه آن، او ساده است	87.43
چون رسید اینجا، سخن لب در بیست	87.44
لب ببند، ار چه فصاحت دست داد	87.45
بر کنار بامی، ای مست مُدام	87.46
هر زمانی که شوی تو کامران	87.47
بر زمان خوش هراسان باش تو	87.48
تا نیاید بر ولا ناگه بلا	87.49
ترس جان، در وقت شادی از زوال	87.50
گر نمی بینی کنار بام راز	87.51
صبح آمد، شمع او بیچاره شد	
شحنه بی چاره در کنجی خزید	
سایه را با آفتاب او چه تاب؟	
گم شود از مرد وصف مردمی	
زین سری نه، زان سری گفته بود	
کردگار آن پری خود چون بود؟	
ترك بی الهام تازی گو شده	
چون پری را هست این ذات و صفت	
از پری کی باشدش آخر کمی؟	
شرح راه از کور که پرسد؟ بگو	
تو بگوئی: او نکرد، آن باده کرد	
تو بگوئی: باده گفته ست آین سخن	
نور حق را نیست آین فرهنگ و زور؟	
تو شوی پست، او سخن عالی کند	
هر که گوید: حق نگفت، او کافر است	
آن سخن را بایزید آغاز کرد	
ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود	
چند جوئی در زمین و در سما؟	
کاردها در جسم پاکش میزدند	
کارد میزد پیر خود را بی ستوه	
باژگونه او تن خود میدرید	
و آن مریدان خسته در غرقاب خون	
حلق خود ببریده دید و، زار مُرد	
سینه اش بشکافت، شد مرده ابد	
دل ندادش که زند زخم گران	
جان ببرد، الا که خود را خسته کرد	
نوحه ها از خانه شان برخاسته	
کای دو عالم درج در يك پیرهن	
چون تن مردم ز خنجر گم شدی؟	
با خود اندر دیده خود خار زد	
بر تن خود میزنی آن، هوش دار	
تا ابد در ایمنی او ساکن است	
غیر نقش روی غیر، آنجای نه	
ور زنی بر آینه، بر خود زنی	
ور ببینی عیسی مریم، توئی	
نقش تو در پیش تو بنهاده است	
چون رسید اینجا، قلم در هم شکست	
دم مزن و الله اعلم بالرشاد	
پست بنشین، یا فرود آ والسلام	
آن دم خوش را، کنار بام دان	
همچو گنجش خفیه کن، نی فاش تو	
ترس ترسان رو در آن مکمن، هلا	
ز آن کنار بام غیب است ارتحال	
روح میبند که هستش اهتزاز	



هر نکالی ناگهان کان آمده ست	87.52
جز کنار بام خود نبود سقوط	87.53
* اعتباری گیر تا یابی صفا	87.54

### 88. بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول به خدمت رسول الله

پرتو مستی بی حدّ نبی	88.1
لاجرم "بسیار گو" شد از نشاط	88.2
* نی همه جا بیخودی شرّ میکند	88.3
گر بود عاقل، نکو فر میشود	88.4
* بر لیبب آید لباب آن کاس او	88.5
* بیخود از می با ادب گردد تمام	88.6
لیک اغلب چون بدند و ناپسند	88.7
حکم، غالب راست، چون اغلب بدند	88.8

### 89. بیان کردن رسول صلی الله علیه و آله سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

گفت پیغمبر که: ای ظاهرنگر	89.1
ای بسا ریش سیاه و، مرد پیر	89.2
عقل او را از مودم بارها	89.3
پیر، پیر عقل باشد ای پسر	89.4
از بلیس او پیرتر خود کی بود؟	89.5
* طفل مگیرش، چون بود صاحب کمال	89.6
اندر آن طفلی چو عیسی خوش نفس	89.7
آن سپیدی مو دلیل پختگیست	89.8
آن مقلد، چون نداند جز دلیل	89.9
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را	89.10
* لیک پیر عقل، نی پیر مسن	89.11
آنکه او از پرده تقلید جست	89.12
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	89.13
پیش ظاهر بین، چه قلب و چه سره	89.14
ای بسا زرّ سیه کرده به دود	89.15
ای بسا مسّ بیندوده به زر	89.16
ما که باطن بین جمله کشوریم	89.17
قاضیانی که به ظاهر می تنند	89.18
چون شهادت گفت و ایمانش نمود	89.19
بس منافق، کاندرا این ظاهر گریخت	89.20
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	89.21
از عدم چون عقل زیبا رو نمود	89.22
* عقل چون از عالم غیبی گشاد	89.23
کمترین زان نامهای خوش نفس	89.24
گر به صورت و ا نماید عقل رو	89.25
ور مثال احمقی پیدا شود	89.26
کاو ز شب مظلم تر و، تاری تر است	89.27
اندک اندک خوی کن با نور روز	89.28
عاشق هر جا شکال و مشکلیست	89.29

بر کنار کنگره شادی نشست
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
از درون انبیا و اولیا

چون بزد، هم مست و خوش گشت آن غبی
مست ادب بگذاشت، آمد در خباط
بی ادب را، بی ادب تر میکند
ور بود بد خوی، بدتر میشود
واز غبی کم گردد استیناس او
با خود، از می، بی ادب گردد مُدام
بر همه می را مُحرم کرده اند
تیغ را از دست رهن بستند

تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سپید و، دل چو قیر
کرد پیری آن جوان در کارها
نی سپیدی موی اندر ریش و سر
چونکه عقلش نیست، او لاشیع بود
پیر باشد در هنر آن خوش خصال
پاک باشد از غرور و از هوس
پیش چشم بسته، کش کوتاه تگیست
در علامت جوید او دائم سیبل
چونکه خواهی کرد، بگزین پیر را
می ندانی ممتحن از ممتحن
او به نور حق ببیند هر چه هست
پوست بشکافد، در آید در میان
او چه داند چیست اندر قوصره؟
تا رهد از دست هر دزدی حسود
تا فروشد آن به عقل مختصر
دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
حکم بر اشکال ظاهر می کنند
حکم او مؤمن کنند، این قوم زود
خون صد مومن به پنهانی بریخت
تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
خلعتش داد و هزارش عز فزود
رفعت افزود و هزاران نام داد
اینکه نبود هیچ او محتاج کس
تیره باشد روز، پیش نور او
ظلمت شب پیش او روشن بود
لیک خفاش شقی، ظلمت خر است
ور نه خفاشی بمانی بی فروز
دشمن هر جا چراغ مقبلیست

تا که افزون تر نماید حاصلش	89.30	ظلمت اشکال زان جوید دلش
و ز نهاد زشت خود غافل کند	89.31	تا تو را مشغول آن مشکل کند
<b>90. علامت عاقل تمام، و نیم عاقل، و مرد تمام، و نیم مرد، و علامت شقی مغرور لاشی</b>		
او دلیل و پیشوای قافله ست	90.1	عاقل آن باشد که او با مشعله ست
تابع خویش است آن بی خویش رو	90.2	پیرو نور خود است آن پیش رو
هم به آن نوری که جانش زو چَرید	90.3	مومن خویش است و ایمان آورد
عاقلی را دیده کرد، آن راه جو	90.4	دیگری، که نیم عاقل آمد او
تا بدو بینا شد و چُست و جلیل	90.5	دست در وی زد، چو کور اندر دلیل
خود نبودش عقل و، عاقل را گذاشت	90.6	و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
می نجوید هم نذیر و هم بشیر	90.7	* حق نداند، نی قلیل و نی کثیر
تنگش آید آمدن خلفِ دلیل	90.8	* غرقه اندر غفلت و در قال و قیل
گاه لنگان آیس و، گاهی به تاز	90.9	میرود اندر بیابان دراز
نیم شمعی نی، که نوری کد کند	90.10	شمع نی تا پیشوای خود کند
نیم عقلی نی، که خود مرده کند	90.11	نیست عقلش تا دم زنده زند
تا بر آید از نشیب خود به بام	90.12	مرده آن عاقل، آید او تمام
در پناه عاقلی زنده سُخُن	90.13	عقل، کامل نیست، خود را مرده کن
مرده نی، تا دمگه عیسی شود	90.14	زنده نی، تا هم دم عیسی بود
عاقبت نجهد ولی بر می جهد	90.15	جان کورش گام هر سو مینهد
زانکه نازل شد بلا از آسمان	90.16	* سود ندهد بر جهیدن آن زمان
<b>91. قصه آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت آن هر سه ماهی</b>		
که در او سه ماهی اشگرف بود	91.1	قصه آن آبگیر است، ای عنود
صورت قصه بود، وین مغز و جان	91.2	در کلیله خوانده باشی، لیک آن
بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر	91.3	چند صیادی سوی آن آبگیر
ماهیان واقف شدند و هوشمند	91.4	پس شتابیدند تا دام آورند
عزم راه مشکل ناخواه کرد	91.5	آنکه عاقل بود عزم راه کرد
که یقین سستم کنند از قدرت	91.6	گفت: با اینها ندارم مشورت
کاهلی و جهلشان بر من زند	91.7	مهر زاد و بود بر جانشان تند
که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟	91.8	مشورت را زنده ای باید نکو
زانکه پایت لنگ دارد رای زن	91.9	ای مسافر، با مسافر رای زن
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست	91.10	از دم "حُب الوطن" بگذر مایست
این حدیث راست را کم خوان غلط	91.11	گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط
<b>92. سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را</b>		
آمده ست اندر خبر، بهر دعا	92.1	در وضو هر عضو را وردی جدا
بوی جنت خواه از ربّ غنی	92.2	چونکه استنشاق بینی میکنی
بوی گل باشد دلیل گُلستان	92.3	تا تو را آن بو کشد سوی جنان
این بود که: از زیانم پاک کن	92.4	چونکه استنجا کنی، ورد و سخن
دستم اندر شستن جان است سُست	92.5	دست من اینجا رسید، این را بشُست
دست فضل توست در جانها رسان	92.6	ای ز تو، کس گشته، جان ناکسان
ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم	92.7	حدّ من این بود، کردم من لئیم
از حوادث تو بشو این دوست را	92.8	از حدث شستم خدایا پوست را
<b>93. شخصی به وقت استنجا می گفت: اللهم ارحنی رایحه الجنة، بجای اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست، و ورد استنجا را به وقت استنشاق می گفت. عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت</b>		

آن یکی در وقت استنجا بگفت	93.1	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی: خوب ورد آورده ای	93.2	لیک سوراخ دعا گم کرده ای
این دعا، چون ورد بینی بود، چون	93.3	ورد بینی را تو آوردی به کون؟
رایحه جنت ز بینی یافت حُر	93.4	رایحه بینی کی آید از دُبر؟
ای تواضع برده پیش ابلهان	93.5	وی تکبر برده تو، پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چُست	93.6	هین مرو معکوس، عکسش بند توست
از پی سوراخ بینی رست گُل	93.7	بو وظیفه بینی آمد، ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر	93.8	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خُلد آید تو را؟	93.9	بو ز موضع جو، اگر باید تو را
همچنین حبّ الوطن آمد درست	93.10	تو وطن بشناس، ای خواجه، نخست
گفت آن ماهی زیرک: ره کنم	93.11	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت، هین راه کُن	93.12	چون علی تو آه اندر چاه کُن
محرم آن آه، کمیاب است بس	93.13	شب رو و، پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن، زین آبیگیر	93.14	بحر جو و، ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت، میرفت آن حذور	93.15	از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود	93.16	میدود، تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و، سگ اندر پی، خطاست	93.17	خواب، خود در چشم ترسنده کجاست؟
رفت آن ماهی ره دریا گرفت	93.18	راه دور و پهنه پهن گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت	93.19	رفت آخر سوی امن و عاقبت
خویشتن افکند در دریای ژرف	93.20	که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام	93.21	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت: آه، من فوت کردم وقت را	93.22	چون نگشتم همراه آن رهنما؟
ناگهان رفت او، ولیکن چونکه رفت	93.23	می ببایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست	93.24	باز ناید رفته، یاد آن هباست
* این زمان سودی ندارد حسرتم	93.25	چون کنم؟ چون فوت شد این فرصتم

#### 94. قصه آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش، و روزگار میر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام	94.1	مرغ او را گفت: کای خواجه همام
* تو یکی مرغی ضعیفی همچو من	94.2	صید کرده، خورده گیر، ای نیک ظن
تو بسی گاو و میشان خورده ای	94.3	تو بسی اشتر به قربان کرده ای
تو نگشتی سیر ز آنها در زمن	94.4	هم نگریدی سیر از اجزای من
* مر مرا آزاد گردان از کرم	94.5	ای جوان مرد کریم محتشم
هل مرا، تا که سه پندت بر دهم	94.6	تا بدانی زیرکم، یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو	94.7	بدهم ای جان و دلم پا بست تو
* بر سر دیوار بدهم ثانیست	94.8	تا شوی ز آن پند شاد و خوب و کش
و آن سوم پندت دهم من بر درخت	94.9	که از این سه پند گردی نیک بخت
آنچه بر دست است این است آن سخن	94.10	که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت	94.11	گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت: دیگر بر گذشته غم مخور	94.12	چون ز تو بگذشت، ز آن حسرت میر
بعد از آن گفتش که: در جسمم کتیم	94.13	ده درم سنگ است، یک دُر یتیم
دولت تو، بخت فرزندان تو	94.14	بود آن گوهر به حق جان تو
فوت کردی دُر، که روزی ات نبود	94.15	که نباشد مثل آن دُر در وجود
آنچنان که وقت زادن حامله	94.16	ناله دارد، خواجه شد در غلغله

این چرا کردم؟ که شد کارم تباه	* گشت غمناک و همی گفت: آه آه	94.17
زین حیل از راه بردی مر مرا	* من چرا آزاد کردم مر تو را؟	94.18
که مبادا بر گذشته دی، غمت؟	مرغ گفتش: نی نصیحت کردم؟	94.19
یا نکردی فهم پندم، یا کری	چون گذشت و رفت، غم چون میخوری؟	94.20
هیچ تو باور مکن قول محال؟	و آن دوم پندت نگفتم: کز ضلال؟	94.21
ده درم سنگ اندرونم چون بود؟	من نیم خود سه درم سنگ، ای اسد	94.22
باز گو پند سوم، ای نازنین	خواجه باز آمد به خود گفتا که: هین	94.23
تا بگویم پند ثالث رایگان؟	گفت: آری، خوش عمل کردی بدان؟	94.24
سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت	* این بگفت و بر پرید و شاد رفت	94.25
تخم افکندن بود در شوره خاک	پند گفتن با جهول خوابناک	94.26
تخم حکمت کم دهش ای نیکخو	چاک حمق و جهل، نپذیرد رفو	94.27
چونکه تو پندش دهی او نشنود	* زآنکه جاهل جهل را بنده بود	94.28

### 95. چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل، و خود را مرده کردن

چونکه ماند از سایه عاقل جدا	گفت ماهی دگر، وقت بلا	95.1
فوت شد از من چنان نیکو رفیق	کاو سوی دریا شد و از غم عتیق	95.2
خویشتن را این زمان مُرده کنم	لیک از آن نندیشم و، بر خود زَم	95.3
پشت زیر و، میروم بر آب بر	پس بر آرم اشکم خود بر زَبَر	95.4
نی به سَبَاحی، چنانکه کس رود	میروم بر وی چنانکه خس رود	95.5
مرگ پیش از مرگ، امن است از عذاب	مرده گردم، خویش بسپارم به آب	95.6
این چنین فرمود ما را مصطفی	مرگ پیش از مرگ، امن است ای فتی	95.7
یاتی الموت تموتوا بالفتن	گفت: موتوا کلکم من قبل ان	95.8
آب گه بردش نشیب و، گه بلند	همچنان مُرد و، شکم بالا فکند	95.9
که دریغا ماهی مهتر بُمرد	هر یکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد	95.10
پیش رفت این بازی ام، رستم ز تیغ	شاد میشد او از آن گفت و دریغ	95.11
بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند	پس گرفتش یک صیاد ارجمند	95.12
ماند آن دیگر، همی کرد اضطراب	غلط غلطان رفت پنهان اندر آب	95.13
تا به جهد خویش برهاند گلیم	از چپ و از راست میجست آن سلیم	95.14
احمقی او را در آن آتش نشاند	دام افکندند و اندر دام ماند	95.15
با حماقت گشت او هم خوابه ای	بر سر آتش، به پشت تابه ای	95.16
عقل می گفتش: أ لم یاتک نذیر	او همی جوشید از تف سعیر	95.17
همچو جان کافران: قَالُوا بلی	او همی گفت از شکنجه و از بلا	95.18
وا رهم زین محنت گردن شکن	باز می گفت او که: گر این بار من	95.19
آب گیری را نسازم من سکن	من نسازم جز به دریائی وطن	95.20
تا ابد در امن و صحت میروم	آب بی حد جویم و ایمن شوم	95.21
کز چنین ورطه اگر یابم رها	* همچنین میکرد با خود نذرها	95.22
تا نیفتم در چنین رنج و تعب	* دامن عاقل بگیرم روز و شب	95.23

### 96. بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندیم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، چون صبح کاذب وفا ندارد

با حماقت، عهد را آید شکست	عقل می گفتش: حماقت با تو هست	96.1
تو نداری عقل، رو ای خربها	عقل را باشد وفای عهدها	96.2
پرده نسیان بدراند خرد	عقل را یاد آید از پیمان خرد	96.3
دشمن و باطل کن تدبیر توست	چونکه عقلت نیست، نسیان میر توست	96.4
یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس	از کمی عقل، پروانه حسیس	96.5

چونکه پرش سوخت، توبه میکند	96.6	آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درك و حافظی و یادداشت	96.7	عقل را باشد، که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست، تابش چون بود؟	96.8	بی مذکر خود ایابش چون بود؟
این تمنا هم ز بی عقلی اوست	96.9	که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه رنج بود	96.10	نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج، آن ندامت شد عدم	96.11	می نبرزد خاك، آن توبه و ندم
آن ندم، از ظلمت غم بست بار	96.12	پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن، ظلمت غم گشت، خوش	96.13	هم رود از دل نتیجه و زاده اش
میکند او توبه و، پیر خرد	96.14	بانگ لو رُئوا لعادُوا میزند
<b>97. در بیان آنکه وهم قلب عقل است، و ستیزه اوست، بدو ماند و او نیست</b>		
عقل ضد شهوت است، ای پهلوان	97.1	آنکه شهوت می تند، عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست	97.2	وهم، قلب و، نقد، زر عقلهاست
بی محك پیدا نگردد وهم و عقل	97.3	هر دو را سوی محك کن، زود نقل
این محك قرآن و حال انبیا	97.4	چون محك مر قلب را گوید: بیا
تا ببینی خویش را، ز آسیب من	97.5	که نه ای اهل فراز و شیب من
عقل را، گر آره ای سازد دو نیم	97.6	همچو زر باشد در آتش او بسیم
<b>98. مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود</b>		
وهم، مر فرعون عالم سوز را	98.1	عقل، مر موسای جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی	98.2	گفت فرعونش: بگو تو کیستی؟
گفت: من عقم، رسول ذو الجلال	98.3	حجة الله ام، امان از هر ضلال
گفت: نی، خامش، رها کن های و هو	98.4	نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی: نسبتم از خاکدانش	98.5	نام اصلم "کمترین بندگانش"
بنده زاده آن خداوند مجید	98.6	زاده از پشت جوارى و عبید
نسبت اصلم، ز خاک و آب و گل	98.7	آب و گل را داد یزدان، جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم، به خاک	98.8	مرجع تو هم به خاك، ای سهمناك
اصل ما و، اصل جمله سرکشان	98.9	هست از خاکی و آن را صد نشان
نی مدد از خاک می گیرد تنت؟	98.10	از غذای خاك پیچد گردنت؟
چون رود جان، می شود او باز خاك	98.11	اندر آن گور مخوف سهمناك
این من و مائی تو، و اشباه تو	98.12	خاك کردند و نماند جاه تو
گفت: غیر این نسب، نامیت هست	98.13	مر تو را آن نام خود اولی تر است
بنده فرعون و بنده بندگانش	98.14	که از او پرورد اول جسم و جانش
بنده یاغی و طاغی ظلوم	98.15	زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس	98.16	هم بر این اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی، خوار و، درویش و، خلق	98.17	که ندانستی سپاس ما و حق
گفت: حاشا که بود با آن ملیک	98.18	در خداوندی کس دیگر شریک
واحد اندر ملک و، او را یار نی	98.19	بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی	98.20	شرکتش دعوی کند؟ جز هالکی؟
نقش او کردست و، نقاش من اوست	98.21	غیر اگر دعوی کند، او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن	98.22	چون توانی جان من بشناختن؟
بلکه آن غدار و، آن طاغی توئی	98.23	لاف شرکت میزنی، یاغی توئی
گر بکشتم من عوانی را به سهو	98.24	نی برای نفس کشتم، نی به لهو
من زدم مُشتی و ناگاه او فتاد	98.25	آنکه جانش خود بُد، جانی بداد
من سگی کُشتم، تو مُرسل زادگان	98.26	صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته ای و خونشان در گردنت	98.27	تا چه آید بر تو زین خون خوردنت؟

بر امید قتل من مطلوب را	98.28	کشته ای ذریت یعقوب را	98.28
سرنگون شد آنچه نفست میبزید	98.29	کوری تو، حق مرا خود بر گزید	98.29
این بود حق من و نان و نمک؟	98.30	گفت: اینها را بهل، بی هیچ شک	98.30
روز روشن بر دلم تاری کنی؟	98.31	که مرا پیش حشر خواری کنی؟	98.31
گر نداری پاس من در خیر و شر	98.32	گفت: خواری قیامت صعب تر	98.32
زخم ماری را تو چون خواهی چشید؟	98.33	زخم کیکي را نمی تانی کشید	98.33
لیک خاری را گلستان میکنم	98.34	ظاهراً کار تو ویران میکنم	98.34

**99. بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بیمردی و وجود در عدم و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج**

ابلهی فریاد کرد و بر نتافت	99.1	آن یکی آمد زمین را می شکافت	99.1
میشکافی و پریشان میکنی؟	99.2	کاین زمین را از چه ویران میکنی؟	99.2
تو عمارت، از خرابی باز دان	99.3	گفت: ای ابله، برو، بر من مران	99.3
تا نگردد زشت و ویران این زمین	99.4	کی شود گلزار و گندم زار این؟	99.4
تا نگردد نظم او زیر و زبر	99.5	کی شود بستان و کشت و برگ و بر؟	99.5
کی شود آن ریش به؟ ای اوستا	99.6	تا نبشکافی به نشت ریش را	99.6
کی رود سوزش؟ کجا یابد شفا؟	99.7	تا نسوزد خلطه‌ایت از دوا	99.7
کس زند آن درزی علامه را؟	99.8	پاره پاره کرده درزی جامه را	99.8
بر دریدی، چه کنم بدریده را؟	99.9	که چرا این اطلس بگزیده را؟	99.9
نی که اول کهنه را ویران کنند؟	99.10	هر بنای کهنه کابادان کنند	99.10
هستشان پیش از عمارتها خراب	99.11	همچنین نجار و حداد و قصاب	99.11
ز آن تلف، گردند معموری تن	99.12	آن هلیله، و آن بلیله کوفتن	99.12
کی شود آراسته ز آن خوان ما؟	99.13	تا نکوبی گندم اندر آسیا	99.13
که ز شستنت واره‌انم، ای سمک	99.14	آن تقاضا کرد آن نان و نمک	99.14

**100. جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را**

از چنین شست بد نامنتهی	100.1	گر پذیری پند موسی، واره‌ی	100.1
کرمکی را کرده ای تو ازدها	100.2	بس که خود را کرده ای بنده هوا	100.2
تا به اصلاح آورم من دم به دم	100.3	ازدها را، ازدها آورده ام	100.3
مار من آن ازدها را بر کند	100.4	تا دم آن، از دم این بشکند	100.4
ور نه از جانت بر آرد آن دمار	100.5	گر رضا دادی، رهیدی از دو مار	100.5
که در افکندی به مکر، اینجا دوئی	100.6	گفت: الحق، سخت اُستا جادوئی	100.6
جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه	100.7	خلق یکدل را تو کردی دو گروه	100.7

**101. نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود**

جادوئی که دید با نام خدا؟	101.1	گفت: هستم غرق پیغام خدا	101.1
مشعله دین است جان موسوی	101.2	غفلت و کفر است مایه جادوئی	101.2
کاز دم پر رشک میگردد مسیح	101.3	من به جادویان چه مانم ای وقیح؟	101.3
که ز جانم نور میگیرد کتب	101.4	من به جادویان چه مانم ای جنب؟	101.4
کز خدا نازل شود بر من حدیث	101.5	* من به جادویان چه مانم ای خبیث؟	101.5
لا جرم بر من گمان بد میبری	101.6	چون تو با پر هوا بر میبری	101.6
بر کریمانش گمان بد بود	101.7	هر که را افعال دام و دد بود	101.7
کل آن را همچو خود بینی یقین	101.8	چون تو جزو عالمی پس ای مهین	101.8
خانه را گردنده بیند منظرت	101.9	چون تو بر گردی و، بر گردد سرت	101.9
ساحل یم را همی بینی دوان	101.10	ور تو در کشتی روی بر یم روان	101.10
تنگ بینی جو دنیا را همه	101.11	گر تو باشی تنگدل از ملحمه	101.11

101.12	ور تو خوش باشی به کام دوستان
101.13	ای بسا کس رفته تا شام و عراق
101.14	وی بسا کس رفته تا هند و هری
101.15	وی بسا کس رفته ترکستان و چین
101.16	* طالب هر چیز، ای یار رشید
101.17	چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو
101.18	گاو در بغداد آید ناگهان
101.19	از همه عیش و خوشیها و مزه
101.20	که بود افتاده در ره، یا حشیش
101.21	خشک بر میخ طبیعت چون قدید
101.22	و آن فضای خرق اسباب و علل
101.23	هر زمان مبدل شود چون نقش جان
101.24	گر بود فردوس و آنهار بهشت
<b>102. بیان آنکه هر حس مُدرک را از آدمی نیز مُدرکاتی دیگر است که از مُدرکات آن حس دیگر بی خبر است. چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفه او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم در این مقام</b>	
102.1	چنبره دید جهان، ادراک توست
102.2	مدتی حس را بشو ز آب عیان
102.3	* ای ز غفلت از سبب تو بی خبر
102.4	* لاجرم اعمی دل و سرگشته ای
102.5	* چشم بگشا و مسبب را نگر
102.6	چون شدی تو پاک، پرده بر کند
102.7	جمله عالم، گر بود نور و صور
102.8	چشم بستنی، گوش می آری به پیش
102.9	گوش گوید: من به صورت نگروم
102.10	* گوش گوید: من به صورت ننگرم
102.11	عالم من، لیک اندر فن خویشت
102.12	هین بیا، بینی، بین این خوب را
102.13	گر بود مشک و گلایی، بو برم
102.14	کی ببینم من رخ آن سیم ساق؟
102.15	باز، حس کژ نبیند، غیر کژ
102.16	چشم احول، از یکی دیدن یقین
102.17	تو که فرعونی همه مکرری و زرق
102.18	منگر از خود، در من، ای کژ باز تو
102.19	بنگر اندر من، ز من، یک ساعتی
102.20	وا رهی از تنگی و، از ننگ و نام
102.21	پس بدانی، چونکه رستی از بدن
102.22	راست گفتست آن شه شیرین زبان
102.23	جسم را چشمی نبود اول یقین
102.24	علت دیدن میدان پیه، ای پسر
102.25	آن پری و دیو می بیند شبیه
102.26	نور را با پیه خود نسبت نبود
102.27	آدم است از خاک، کی ماند به خاک؟
	این جهان بنمایدت چون بوستان
	او ندیده هیچ، جز کفر و نفاق
	او ندیده جز مگر بیع و شری
	او ندیده هیچ جز مکر و کمین
	جز همان چیزی که میجوید ندید
	جمله اقلیمها را گو بگو
	بگذرد از این سران تا آن سران
	او نبیند غیر قشر خربزه
	لایق سیران گاوی یا خریش
	بسته اسباب و جاننش لا یزید
	هست ارض الله، ای صدر اجل
	نو به نو بیند جهانی در عیان
	چون فسرده يك صفت شد، گشت زشت
	پرده پاکان، حس ناپاک توست
	این چنین دان جامه شوئی صوفیان
	بنده اسباب گشتستی، تو خر
	مضطرب احوال و مضطر گشته ای
	تا شوی فارغ ز اسباب نظر
	جان پاکان، خویش بر تو میزند
	چشم را، باشد از آن خوبی خیر
	تا نمائی زلف و رخساره بُتیش
	صورت ار بانگی زند، من بشنوم
	حس چشم است آن، ز دیدن قاصرم
	فن من، جز حرف و صوتی نیست بیش
	نیست بینی در خور، این مطلوب را
	فن من این است و علم و مخبرم
	هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
	خواه کژ غر پیش او، یا راست غر
	ناظر شرک است، نه توحید بین
	مر مرا از خود نمی دانی تو فرق
	تا یکی تو را، نبینی تو، دو تو
	تا و رای کون بینی ساحتی
	عشق اندر عشق بینی، والسلام
	گوش و بینی، چشم می داند شدن
	چشم گردد مو به موی عارفان
	در رحم بود او جنین گوشتین
	ور نه، خواب اندر، ندیدی کس صور
	نیست اندر دیدگان هر دو پیه
	نسبتش بخشید خلاق و دود
	جنی است از نار، بی هیچ اشتراک

102.28	نیست خود مانند آتش آن پری	گر چه اصلش اوست، چون می بنگری
102.29	مرغ از باد است، کی ماند به باد ؟	نامناسب را، خدا نسبت بداد
102.30	نسبت این فرعها با اصلها	هست بی چون، گر چه دادش وصلها
102.31	آدمی چون زادهٔ خاک و هباست	این پسر را با پدر نسبت کجاست ؟
102.32	نسبتی گر هست، مخفی از خرد	هست بی چون و، خرد کی پی برد ؟
102.33	باد را بی چشم، اگر ببینش نداد	فرق چون میکرد اندر قوم عاد ؟
102.34	چون همی دانست مومن از عدو ؟	چون همی دانست می را از کدو ؟
102.35	آتشِ نمرود را گر چشم نیست	با خلیش چون تجشم کردنیست ؟
102.36	گر نبودی نیل را آن نور و دید	از چه قبطی را ز سبطی می گزید ؟
102.37	گر نه کوه و سنگ با دیدار شد	پس چرا داود را او یار شد ؟
102.38	این زمین را گر نبودی چشم جان	از چه قارون را فرو خورد آن چنان ؟
102.39	گر نبودی چشم، دلِ حنانه را	چون بدیدی هجر آن فرزانه را ؟
102.40	سنگ ریزه گر نبودی دیده ور	چون گواهی دادی اندر مشیت در ؟
102.41	ای خرد، بر کش تو پر و بالها	سوره بر خوان، زلزلت زلزالتها
102.42	در قیامت این زمین بر نیک و بد	کی ز نادیده گواهیها دهد ؟
102.43	کی تحدث حالها و اخبارها ؟	تظهر الارض لنا اسرارها
102.44	این فرستادن مرا پیش تو میر	هست بُرهانی که شد مرسل خبیر
102.45	کاین چنین دارو، چنان ناسور را	هست در خور، از پی میسور را
102.46	واقعاتی دیده بودی پیش از این	که خدا خواهد مرا کردن گزین
102.47	من عصا و نور بگرفته به دست	شاخِ گستاخِ تو را خواهم شکست
102.48	* واقعات سهمگین از بهر این	گونه گونه مینمودت رب دین
102.49	* در خور سرّ بد و طغیان تو	تا بدانی کاوست در خورد آن تو
102.50	تا بدانی کاو حکیم است و خبیر	مصلحِ امراضِ درمان ناپذیر
102.51	تو به تاویلات می گشتی از آن	کور و کر، کاین هست از خوابِ گران
102.52	و آن طبیب و آن منجم در لمع	دید تعبیرش بپوشید از طمع
102.53	گفت: دور از دولت و از شاهی ات	که در آید غصه در آگاهی ات
102.54	از غذای مختلف یا از طعام	طبع شوریده همی ببند منام
102.55	زانکه دید او که نصیحت جو، نه ای	تند و خونخواری و، مسکین خو، نه ای
102.56	پادشاهان خون کنند از مصلحت	لیک رحمتشان فزون است از عنت
102.57	شاه را باید که باشد خوی رب	رحمت او سبق دارد بر غضب
102.58	نی غضب غالب بود مانند دیو	بی ضرورت خون کند از بهر ریو
102.59	نی حلیمیّ مخنث وار نیز	که شود زن روسپی ز آن و کنیز
102.60	دیو خانه، کرده بودی سینه را	قبله ای سازیده بودی کینه را
102.61	شاخِ تیزت، بس جگرها را که خست	نک عصایم شاخِ شوخت را شکست

**103. حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاخت بردن تا سینور نر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد**

103.1	حمله بردند اسپه جسمانیان	جانب قلعه و دژ روحانیان
103.2	تا فرو گیرند بر در بندِ غیب	تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
103.3	غازیان حملهٔ غزا چون کم برند	کافران بر عکس حمله آورند
103.4	غازیانِ غیب، چون از حلم خویش	حمله ناوردند بر تو زشت کیش
103.5	حمله بردی سوی در بندانِ غیب	تا نیابند این طرف مردانِ غیب
103.6	چنگ در صلب و رحما در زدی	تا که شارع را بگیری، از بدی
103.7	چون بگیری شه رهی که ذو الجلال	بر گشادست از برای انتسال



103.8	سد شدی در بندها را، ای لجوج	کوری تو، کرد سرهنگی خروج
103.9	نك منم سرهنگ و، هنگت بشکنم	نك به نامش نام و ننگت بشکنم
103.10	تو هلا در بندها را سخت بند	چند گاهی بر سبال خود بخند
103.11	سبلنت را بر کند يك يك، قدر	تا بدانی "کالقدر یعمی الحذر"
103.12	سبلت تو تیزتر، یا آن عاد ؟	که همی لرزید از دمشان بلاد
103.13	تو ستیزه روی تر، یا آن ثمود ؟	که نیامد مثل ایشان در وجود
103.14	صد از اینها گر بگویم، تو کری	بشنوی و، ناشنوده آوری
103.15	توبه کردم از سخن کانگیختم	بی سخن من داروت آمیختم
103.16	که نهم بر ریش خامت تا یزد	یا بسوزد ریش خامت، تا ابد
103.17	تا بدانی کاو خبیر است، ای عدو	میده هر چیز را در خورد او
103.18	کی نکو کردی و، کی کردی تو شر ؟	که ندیدی لایقش در پی اثر
103.19	کی فرستادی دمی بر آسمان ؟	نیکنی کز پی نیامد مثل آن
103.20	گر مراقب باشی و بیدار تو	هر دمی بینی جزای کار، تو
103.21	چون مراقب باشی و گیری رسن	حاجتت ناید، قیامت آمدن
103.22	آنکه رمزی را بداند او صحیح	حاجتش ناید که گویندش صریح
103.23	این بلا از کودنی آید تو را	که نکردی فهم نکته و رمزها
103.24	از بدی، چون دل سیاه و تیره شد	فهم کن، اینجا نشاید خیره شد
103.25	ور نه خود تیری شود آن تیرگی	در رسد در تو جزای خیرگی
103.26	ور نیاید تیرت، از بخشایش است	نه پی نادیدن آرایش است
103.27	هین مراقب باش گر دل بایدت	کز پی هر فعل چیزی زایدت
103.28	ور ازین افزون تو را همت بود	از مراقب کار بالاتر رود

**104. بیان آنکه تن خاکی آدمی، همچون آهن نیکو جوهر، قابل آینه شدن است، تا در او، هم در دنیا، بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال**

104.1	پس چو آهن، گرچه تیره هیکی	صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
104.2	تا دلت آینه گردد پُر صور	اندر او، هر سو، ملیحی سیم بر
104.3	آهن ار چه تیره و بی نور بود	صیقلی، آن تیرگی از وی زدود
104.4	* صیقلی دید آهن و، خوش کرد رو	تا که صورتها توان دید اندر او
104.5	گر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن، زآنکه صیقل گیره است
104.6	تا در او اشکال غیبی رو دهد	عکس حوری و ملک در وی جهد
104.7	صیقل عقلت بدان دادست حق	که بدان روشن شود دل را ورق
104.8	صیقلی را بسته ای، ای بی نماز	و آن هوا را کرده ای دو دست باز
104.9	گر هوا را بند بنهاده شود	صیقلی را دست بگشاده شود
104.10	آهنی، کابینه غیبی بُدی	جمله صورتها در او مرسل شدی
104.11	تیره کردی، زنگ دادی در نهاد	این بود "یسعون فی الارض الفساد"
104.12	تا کنون کردی چنین، اکنون مکن	تیره کردی آب، از این افزون مکن
104.13	برمشوران، تا شود این آب صاف	و اندر او بین ماه و اختر در طواف
104.14	زآنکه مردم هست همچون آب جو	چون شود تیره، نبینی قعر او
104.15	قعر جو، پُر گوهر است و پُر ز دُر	هین مکن تیره، که هست آن صاف و حر
104.16	جان مردم هست مانند هوا	چون به گرد آمیخت، شد پرده سما
104.17	مانع آید او ز دید آفتاب	چونکه گردش رفت، شد صافی و ناب
104.18	* حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور	صیقلی، والله اعلم بالصدور

**105. باز گفتن موسی علیه السلام، اسرار فرعون را، و واقعات او را ظهر الغیب، تا به خبیری حق**

### ایمان آورد یا گمان برد

- 105.1 با کمال تیرگی، حق واقعات  
مینمودت تا روی راه نجات
- 105.2 ز آهن تیره، به قدرت مینمود  
واقعاتی که در آخر خواست بود
- 105.3 تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی  
آن همی دیدی و بدتر میشدی
- 105.4 نقشهای بد که در خوابت نمود  
میرمیدی ز آن و، آن نقش تو بود
- 105.5 همچو آن زنگی، که در آینه دید  
روی خود را زشت و، بر آینه رید
- 105.6 که: چو زشتی، لایق اینی و بس  
زشتیم آن تو است، ای کورِ خس
- 105.7 این جفا، بر روی زشتت میکنی  
نیست بر من، زآنکه هستم روشنی
- 105.8 گاه میدیدی لبانت سوخته  
گه دهان و چشم تو بر دوخته
- 105.9 گاه حیوانی به قصدت آمده  
گه سر خود را به دندان دده
- 105.10 گه نگون اندر میان آب ریز  
گه غریق سیل خون آمیز تیز
- 105.11 \* گه ز بامی اوفتاده، گشته پست  
گاه در اشکنجه و، بسته دو دست
- 105.12 \* گاه دیده خویش، در زنجیر و غل  
گاه بر مغزت زدندی، چون دهل
- 105.13 گه ندات آمد از این چرخ نقی  
که شقیی و شقیی و شقی
- 105.14 گه ندات آمد صریحاً از جبال  
که برو، هستی ز "اصحاب الشمال"
- 105.15 گه ندا می آمدت از هر جماد  
"تا ابد فرعون در دوزخ فتاد"
- 105.16 \* گه خطاب آمد تو را از هر نبات  
"گشت مطرود ابد فرعون مات"
- 105.17 زین بترها که نمیگویم ز شرم  
تا نگرده طبع معکوس تو گرم
- 105.18 اندکی گفتم به تو، ای ناپذیر  
ز اندکی دانی که هستم من خبیر
- 105.19 خویشتن را کور میکردی و مات  
تا نیندیشی ز خواب و واقعات
- 105.20 چند بگریزی؟ نک آمد پیش تو  
کوری ادراک مکر اندیش تو
- 105.21 هین مکن زین پس، فراگیر احتراز  
که ز بخشایش در توبه ست باز

### 106. بیان آنکه: در توبه باز است

- 106.1 توبه را از جانب مغرب دری  
باز باشد تا قیامت بر وری
- 106.2 \* تا ز مغرب بر زند سر آفتاب  
باز باشد آن در، از وی رو متاب
- 106.3 هست جنت را ز رحمت هشت در  
یک در توبه است ز آن هشت، ای پسر
- 106.4 آن همه، گه باز باشد، گه فراز  
و آن در توبه، نباشد جز که باز
- 106.5 هین غنیمت دار، در باز است زود  
رخت آنجا کش، به کوری حسود
- 106.6 \* پیش از آن کز قهر در بسته شود  
بعد از آن زاری تو کس نشنود
- 106.7 \* باز گرد از کفر و، این در باز یاب  
تا نگرده از شقاوت رد باب

### 107. گفتن موسی علیه السلام فرعون را که: از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت، عوض بستان

- 107.1 هین ز من بپذیر يك چیز و بیار  
پس ز من بستان عوض آن را چهار
- 107.2 گفت: ای موسی، کدام است آن یکی؟  
شرح کن با من از آن يك، اندکی
- 107.3 گفت: آن يك، که بگوئی آشکار  
که خدائی نیست غیر از کردگار
- 107.4 خالق افلاك و انجم بر علا  
مردم و دیو و پری و مرغ را
- 107.5 خالق دریا و کوه و دشت و تیه  
مُلکت او بی حد و، او بی شبیه
- 107.6 \* حافظ هر چیز و هر کس هر مکان  
رازق هر جانور اندر جهان
- 107.7 \* هم نگهدارنده ارض و سما  
هم پدید آورنده گل از گیا
- 107.8 \* مطلع او بر ضمیر بندگان  
حاکم و جبار بر گردن کشان
- 107.9 \* اوست بر هر پادشاهی پادشا  
حکم او را يفعل الله ما یشا
- 107.10 گفت: ای موسی کدام است آن چهار؟  
که عوض بدهی مرا، بر گو، بیار
- 107.11 تا بود کز لطف آن وعده حسن  
سست گردد چهار میخ کفر من
- 107.12 بو که ز آن خوش وعده های مغتم  
بر گشاید قفل کفر صد مم

107.13	بو که از تاثیر جوی انگبین	شهد گردد در تنم، این زهر کین
107.14	یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر	پرورش یابد دمی عقل اسیر
107.15	یا بود کز عکس آن جوهای خمر	مست گردم، بو برم از ذوق امر
107.16	یا بود کز لطف آن جوهای آب	تازگی یابد تن شوره خراب
107.17	شوره ام را سبزه ای پیدا شود	خار زارم جنت ماوی شود
107.18	بو که از عکس بهشت و، چار جو	جان شود از یاری حق، یار جو
107.19	آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام	آتش و، در قهر حق آغشته ام
107.20	* گه ز عکس نار دوزخ، همچو مار	گشته ام بر اهل جنت، زهر بار
107.21	گه ز عکس جوشش آب حمیم	آب ظلم کرده خلقان را رمیم
107.22	من ز عکس زمهریرم، زمهریر	یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
107.23	دوزخ درویش و مظلوم کنون	وای آن کاو یابمش ناگه زیون
107.24	* موسیا، باشد که بگشائیم در	وز فضیلتهاست گردم با خبر
107.25	* موسیا، باشد که یابم مأمنی	وا رهم از کثرت ما و منی
107.26	* هین بگو با من، کدام است آن چهار؟	که عوض خواهیم دادن، بر شمار
<b>108. شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پامزد ایمان فرعون</b>		
108.1	گفت موسی: کاولین آن چهار	صحتی باشد تنت را پایدار
108.2	این عللهائی که در طب گفته اند	دور باشد از تنت ای ارجمند
108.3	ثانیاً باشد تو را عمر دراز	که اجل دارد ز عمرت احتراز
108.4	وین نباشد بعد عمر مستوی	که به ناکام از جهان بیرون روی
108.5	بلکه خواهان اجل، چون طفل شیر	نه ز رنجی کان تو را دارد اسیر
108.6	مرگ جو باشی، ولی نه از عجز و رنج	بلکه بینی در خراب خانه گنج
108.7	پس به دست خویش گیری تیشه ای	میزنی بر خانه بی اندیشه ای
108.8	که حجاب گنج بینی خانه را	مانع صد خرمن، این يك دانه را
108.9	پس در آتش افکنی این دانه را	پیش گیری، پیشه مردانه را
108.10	برکنی این خانه تن بی دریغ	تا مهت آید برون از زیر میغ
108.11	ای به يك برگگی، ز باغی مانده ای	همچو کرمی، برگش از رز رانده ای
108.12	* چون کرم، این کرم را بیدار کرد	اژدهای جهل را این کرم خورد
108.13	کرم، کرمی شد پر از میوه و درخت	این چنین تبدیل گردد نیک بخت
108.14	خانه بر کن، که از عقیق این یمَن	صد هزاران خانه شاید ساختن
<b>109. تفسیر کُنْتُ كُنْزاً مَخْفِياً فَاحْبَبْتُ ان اعرف</b>		
109.1	گنج زیر خانه است و چاره نیست	پس ز هدم خانه مندیش و مایست
109.2	که هزاران خانه از يك نقد گنج	میتوان کردن عمارت بی ز رنج
109.3	عاقبت این خانه خود ویران شود	گنج از زیرش یقین عریان شود
109.4	ليك آن تو نباشد، ز آنکه روح	مزد ویران کردن استش، آن فتوح
109.5	چون نکرد آن کار، مزدش هست لا	لیسَ لِلْإِنْسَانِ، إلا ما سعی
109.6	دست خائی بعد از آن تو: کای دریغ	این چنین ماهی بُد اندر زیر میغ
109.7	من نکردم آنچه گفتند از بهی	گنج رفت و خانه و، دستم تهی
109.8	* حایل گنج و حجاب، این خانه بود	مانع صد خرمن، این یک دانه بود
109.9	خانه اجرت گرفتی و کری	نیست ملک تو به بیعی یا شری
109.10	این کری را مدت او تا اجل	تا در این مدت کنی در وی عمل
109.11	پاره دوزی میکنی اندر دکان	زیر این دکان تو، پنهان، دو کان
109.12	هست این دکان کرائی، زود باش	تیشه بستان و تکش را میخراش
109.13	تا که تیشه ناگهان بر کان نهی	از دکان و پاره دوزی وارهی
109.14	پاره دوزی چیست؟ خورد آب و نان	میزنی این پاره بر دلق گران

پاره بر وی میزنی، زین خوردنت	109.15	هر زمان می درَد این دلقِ تنت
با خود آ، زین پاره دوزی ننگ دار	109.16	ای ز نسل پادشاه کامیار
تا بر آرد سر به پیش تو، دو کان	109.17	پاره ای بر کن از این قعر دکان
آخر آید، بر نخورده، زو بری	109.18	پیش از آن، کاین مهلتِ خانه کری
وین دکان را بر کند از روی کان	109.19	پس تو را بیرون کند صاحب دکان
گاه ریش خام خود بر می کنی	109.20	تو ز حسرت گاه بر سر می زنی
کور بودم، بر نخوردم زین مکان	109.21	کای دریغاه، آن من بود این دکان
آب حیوان را به خاک انباشتم	109.22	* ای دریغا گنج را بگذاشتم
تا ابد یا حسرتا شد للعباد	109.23	ای دریغاه، بود ما را، بُرد باد
ماه من پنهان بماند زیر میغ	109.24	* ای دریغاه، ای دریغاه، ای دریغ

**110. غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم السلام است**

بودم اندر عشقِ خانه، بی قرار	110.1	دیدم اندر خانه من نقش و نگار
لابد از معنی شدم من عور و زار	110.2	* ماندم اندر خانه حیران و نزار
لاجرم از گنج ماندم دور و فرد	110.3	* عشق خانه در دل من کار کرد
ور نه دستنبوی من بودی تبر	110.4	بودم از گنج نهانی بی خبر
این زمان غم را تیراً دادمی	110.5	آه، گر داد تبر را دادمی
همچو طفلان، عشقها می باختم	110.6	چشم را بر نقش می انداختم
که تو طفلی، خانه پر نقش و نگار	110.7	* پس نکو گفت آن حکیم کامیار:
که بر آر از دودمان خویش، گرد	110.8	در الهی نامه بس اندرز کرد
که دل من ز اضطرابش گشت گم	110.9	بس کن ای موسی، بگو و عده سوم
دو جهانی خالص از خصم و عدو	110.10	گفت موسی: آن سوم ملک دو تو
کان بُد اندر جنگ و، این در آشتی	110.11	بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی
بنگر اندر صلح، خوانت چون نهد	110.12	آنکه در جنگت چنان مُلکی دهد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد	110.13	آن کرم، کاندر جفا اینها داد
باز گو، صبرم شد و، حرصم فزود	110.14	گفت ای موسی: چهارم چیست؟ زود
موی همچون قیر و، رخ چون ارغوان	110.15	گفت: چارم، آنکه مانی تو جوان
لیک تو پستی، سخن کردیم پست	110.16	رنگ و بو، در پیش ما، بس کاسد است
هست شادی و فریب کودکان	110.17	افتخار، از رنگ و بو و از مکان

**111. بیان این خبر که "کلموا الناس، علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقولکم، حتی لا یکذب الله و رسوله"**

هم زبان کودکان باید گشاد	111.1	چونکه با کودک سر و کارم فتاد
یا مویز و جوز و فستق آورم	111.2	که بُرو کتاب، تا مرغت خرم
این جوانی را بگیر ای خر شعیر	111.3	جز شباب تن نمی دانی بگیر
تازه ماند آن شباب فرخت	111.4	هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت
نی قد چون سرو تو گردد دو تو	111.5	نی نشان پیریت آید به رو
نی به دندانها خللها، یا الم	111.6	نی شود زورِ جوانی از تو کم
که زنان را آید از ضعف ملال	111.7	نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال
لیک خوشتر لحظه لحظه، دم به دم	111.8	* نه شود مویت سفید و پشت خم
که گشود آن مژده بر عکاشه باب	111.9	آنچنان بگشایدت فرّ شباب

**112. قوله عليه السلام "من بشرنی بخروج الصفر، بشرته بالجنة"**

در ربیعِ اول آید بی جدال	112.1	احمدِ آخر زمان را انتقال
--------------------------	-------	--------------------------

عاشق آن وقت گردید او به عقل	112.2	چونکه واقف شد دلش از وقتِ نقل	112.2
که پس این ماه می سازم سفر	112.3	چون صفر آمد، بشد شاد از صفر	112.3
او رفیق راه اعلی میزدی	112.4	هر شبی تا روز، زین شوق هدی	112.4
چون صفر پای از جهان بیرون نهد	112.5	گفت: هر کس که مرا مژده دهد	112.5
مژده ور باشم مر او را و شفیع	112.6	که صفر بگذشت و، شد ماه ربیع	112.6
گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو	112.7	* چون صفر بر بست بار و، ماه نو	112.7
گفت: که جنت تو را، ای شیر زفت	112.8	گفت: عکاشه صفر بگذشت و رفت	112.8
گفت: عکاشه ببرد از مژده بر	112.9	* دیگری آمد که: بگذشت این صفر	112.9
و ز بقایش شادمان این کودکان	112.10	پس رجال، از نقل عالم شادمان	112.10
پیش او کوثر نماید آب شور	112.11	چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور	112.11
* هم بدینسان بی قدم ره می سپرد	112.12	همچنین موسی کرامت می شمرد	112.12
* هم نگردد الطس بخت تو برد	112.13	که نگردد صاف اقبال تو درد	112.13
شادمان مانی، نگردی ناتوان	112.14	* هر چه خواهی یابی از بخت جوان	112.14
تا کنم من مشورت با یار نیک	112.15	گفت: احسنت، نکو گفتی، ولیک	112.15
<b>113. مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام</b>			
گفت: جان افشان بر این، ای دل سیه	113.1	باز گفت او این سخن با آسیه	113.1
زود دریاب ای شه نیکو خصال	113.2	بس عنایتهاست متن این مقال	113.2
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت	113.3	وقت کشت آمد، زهی پُر سود کشت	113.3
آفتابی تاج گشتت ای کلک	113.4	بر جهید از جا و گفتا: بخ لك	113.4
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه	113.5	عیب کل را خود بیوشاند کلاه	113.5
چون نگفتی آری و صد آفرین؟	113.6	هم در آن مجلس که بشنیدی تو این	113.6
سر نگون بر بوی این زیر آمدی	113.7	این سخن در گوش خورشید ار شدی	113.7
می کند ابلیس را حق افتقاد	113.8	هیچ میدانی چه وعده ست و چه داد؟	113.8
ای عجب! چون زهره ات بر جای ماند؟	113.9	چون بدین لطف آن کریمت باز خواند	113.9
میرسیدی در هر دو عالم بهره ات	113.10	زهره ات ندریدی؟ تا ز آن زهره ات	113.10
چون شهیدان از دو عالم بر خورد	113.11	زهره ای، کز بهر حق او بر درد	113.11
تا نپرد زود سرمایه ز دست	113.12	غافل می هم حکمت است و نعمت است	113.12
تا بماند، لیک تا این حد چرا؟	113.13	غافل می هم حکمت است و این عمی	113.13
زهر جان و عقل رنجوری شود	113.14	لیک نی چندان که ناسوری شود	113.14
که به یک گل میخری گلزار را	113.15	خود که یابد این چنین بازار را؟	113.15
حیه ای را آمدت صد کان عوض	113.16	دانه ای را، صد درختستان عوض	113.16
تا که "کان الله له" آید به دست	113.17	کان الله، دادن آن حیه است	113.17
هست شد ز آن هوی رب پایدار	113.18	زانکه این هوی ضعیف بی قرار	113.18
گشت باقی دائم و هرگز نمرد	113.19	هوی فانی چونکه خود با او سپرد	113.19
که فنا گردد بدین هر دو هلاک	113.20	همچو قطره خائف از باد و، ز خاک	113.20
از تف خورشید و باد و خاک رست	113.21	چون به اصل خود، که دریا بود جست	113.21
ذات او معصوم و پا بر جا و نیک	113.22	ظاهرش گم گشت در دریا، ولیک	113.22
تا بیابی در بهای قطره، یم	113.23	هین بده ای قطره، خود را بی ندم	113.23
در کف دریا شو، ایمن از تلف	113.24	هین بده ای قطره، خود را این شرف	113.24
قطره را، بحری تقاضاگر شدست	113.25	خود که را آمد چنین دولت به دست؟	113.25
پس چه استادی و در ماندی؟ هلا	113.26	چون تقاضا میکند دریا تو را	113.26
قطره ای ده، بحر پُر گوهر ببر	113.27	الله الله، زود بفروش و بخر	113.27
که ز بحر لطف آمد این سخن	113.28	الله الله، هیچ تاخیری مکن	113.28
چونکه بحر رحمت است، این نیست جو	113.29	* الله الله زود بشتاب و بجو	113.29

تا شود چوگان موسی پا تو را	113.30	* الله الله، گوی شو، بی دست و پا
بر چنین انعام عام، ای بیخبر	113.31	* الله الله تو گمان بد مبر
تا نگردي در غلط بینی فنا	113.32	* الله الله زود دریاب ای فتی
چونکه خواندستت برو ای معتمد	113.33	* الله الله ترک کن هستی خود
بر فروز از این اشارت، بی سخن	113.34	* الله الله زود تر، تعجیل کن
گردن اندر معصیت افراختی	113.35	* الله الله تا کنون کج باختی
بی توقف در وی آمیز، ای عنید	113.36	* الله الله چون عنایت در رسید
درنیمالد به رویت، شکر گو	113.37	* الله الله، چونکه عصیانهای تو
سر به خاک پای او باید نهاد	113.38	* الله الله چون ز فضلت راه داد
چون قبولت میکند اکرام او؟	113.39	* الله الله با چنین کفر دو تو
کاسفلی بر چرخ هفتم می رود	113.40	لطف اندر لطف این گم میشود
هیچ طالب این نیابد در طلب	113.41	هین که يك بازی فتادت، بوالعجب
تا ببینی در عوض صد عز و سود	113.42	* درپذیر این چار خلعت، زود زود
شاه را لازم بود رأی وزیر	113.43	گفت: با هامان بگویم ای ستیر
کور کمپیری چه داند باز را؟	113.44	گفت: با هامان مگو این راز را
		<b>114. قصه باز پادشاه و کمپیر زن</b>
او بُرد ناخنش بهر بهی	114.1	باز اسپیدی به کمپیری دهی
کور کمپیرك ببرد کور وار	114.2	ناخنی که اصل کار است و شکار
ناخان زین سان دراز است؟ ای کیا	114.3	که: کجا بودست مادر تا تو را
وقت مهر این میکند زال پلید	114.4	ناخن و منقار و پرش را بُرید
خشم گیرد، مهرها را بر درد	114.5	چونکه تتماجش دهد، او کم خورد
تو تکبر می نمایی و عتو؟	114.6	که: چنین تتماج پختم بهر تو
نعمت و اقبال کی سازد تو را؟	114.7	تو سزائی در همان رنج و بلا
گر نمی خواهی که نوشی ز آن فطیر	114.8	آب تتماجش دهد: کاین را بگیر
زال بترنجد، شود خشمش دراز	114.9	آب تتماجش نگیرد طبع باز
زن فرو ریزد، شود کل مغفرش	114.10	از غضب آن آش سوزان بر سرش
یاد آرد لطف شاه با فروز	114.11	اشك از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
که ز چهره شاه دارد صد کمال	114.12	ز آن دو چشم نازنین با دلال
چشم نيك، از چشم بد، با درد و داغ	114.13	چشم "ما زاغش" شده پُر زخم زاغ
هر دو عالم می نماید تار مو	114.14	چشم دریا بسطتی کز بسط او
همچو چشمه پیش قلزم گم شود	114.15	گر هزاران چرخ در چشمش رود
یافته از غیب بینی بوسه ها	114.16	چشم بگذشته از این محسوسها
نکته ای گویم از آن چشم حسن	114.17	خود نمی یابم یکی گوشی که من
می ربودی قطره اش را جبرئیل	114.18	می چکید آن آب محمود جلیل
گر دهد دستوری اش، آن خوب کیش	114.19	تا بمالد در پَر و منقار خویش
فرّ و نور و صبر و علمم را نسوخت	114.20	باز گوید: خشم کمپیر ار فروخت
زخم بر ناقه، نه بر صالح زند	114.21	باز جانم، باز صد صورت تند
صد چنان ناقه بزاید متن کوه	114.22	صالح از يك دم که آرد باشکوه
ور نه درانید غیرت پود و تار	114.23	دل همی گوید: خموش و هوش دار
ور نه سوزیدی به يك دم صد جهان	114.24	غیرتش را هست صد حلم نهان
تا دل خود را، ز پند، او کرد بند	114.25	نخوت شاهی گرفتش جای پند
کاوست پشت ملك و قطب مقدرت	114.26	* که کنم با رای هامان مشورت
رای زن بو جهل را شد بو لهب	114.27	مصطفی را رای زن، صدیق ربّ
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد	114.28	عرق جنسیت چنانش جذب کرد

**115. قصه آن زن که طفل آن بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره جست**

- 115.1 يك زنی آمد به پیش مرتضی گفت: شد بر ناودان طفلی مرا
- 115.2 گرش می خوانم، نمی آید به دست
- 115.3 نیست عاقل، تا که دریابد چو ما
- 115.4 هم اشارت را نمیداند به دست
- 115.5 بس نمودم شیر و پستان را به او
- 115.6 از برای حق شمائید، ای مهان
- 115.7 زود درمان کن که میلرزد دلم
- 115.8 گفت: طفلی را بر آور هم به بام
- 115.9 سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
- 115.10 زن چنان کرد و، چو دید آن طفل او
- 115.11 سوی بام آمد ز متن ناودان
- 115.12 غرغزان آمد به سوی طفل، طفل
- 115.13 ز آن شدستند از بشر پیغمبران
- 115.14 پس، بشر فرمود خود را، مثلکم
- 115.15 زآنکه جنسیت، عجایب جاذبیست
- 115.16 \* عیسی و ادیس بر گردون شدند
- 115.17 باز آن هاروت و ماروت از بلند
- 115.18 \* کافران هم جنس شیطان آمده
- 115.19 صد هزاران خوی بد آموخته
- 115.20 کمترین خو شان بُدستی این حسد
- 115.21 ز آن سگان آموخته حقد و حسد
- 115.22 هر که را دید او کمال، از چپ و راست
- 115.23 زآنکه هر بد بخت خرمن سوخته
- 115.24 هین کمالی دست آور، تا تو هم
- 115.25 از خدا می خواه دفع این حسد
- 115.26 مر تو را مشغولئی بخشد درون
- 115.27 جرعه می را خدا آن میدهد
- 115.28 خاصیت بنهاده در کفّ حشیش
- 115.29 خواب را یزدان بدان سان می کند
- 115.30 کرد مجنون را ز عشق پوستی
- 115.31 صد هزاران این چنین میدارد او
- 115.32 هست می های شقاوت نفس را
- 115.33 هست می های سعادت عقل را
- 115.34 خیمه گردون ز سر مستی خویش
- 115.35 هین به هر مستی، دلا، غره مشو
- 115.36 این چنین می را بخور زین خنبها
- 115.37 زآنکه هر معشوق چون خنبیست پُر
- 115.38 می شناسا، هین بچش با احتیاط
- 115.39 \* می شناسا، هین بچش، ای رو ترش
- 115.40 هر دو مستی میدهندت، لیک این
- 115.41 تاره‌ی از فکر و وسواس و حیّل
- گفت: شد بر ناودان طفلی مرا
- ور هلم ترسم که افتد او به پست
- گر بگویم: کز خطر سوی من آ
- ور بداند نشنود، این هم بد است
- او همی گرداند از من چشم و رو
- دستگیر این جهان و آن جهان
- که به درد از میوه دل بگسلم
- تا ببیند جنس خود را آن غلام
- جنس بر جنس است، عاشق جاودان
- جنس خود، خوش خوش بدو آورد رو
- جاذب هر جنس را هم جنس دان
- وارهید او از فتادن سوی سیفل
- تا به جنسیت رهند از ناودان
- تا به جنس آیند و، کم گردند گم
- جاذبش جنس است هر جا طالبیست
- با ملایک چونکه هم جنس آمدند
- جنس تن بودند، ز آن زیر آمدند
- جانشان شاگرد شیطانان شده
- دیده های عقل و دل بر دوخته
- آن حسد که گردن ابلیس زد
- که نخواهد خلق را ملک ابد
- از حسد قولنجش آمد، درد خاست
- می نخواهد شمع کس افروخته
- از کمال دیگران نفتی به غم
- تا خدایت وار هاند زین جسد
- که نپردازی از آن سوی برون
- که بدو، مست از دو عالم میرهد
- کاو زمانی میرهاند از خودیش
- کز دو عالم فکر را بر می کند
- کاو بشناسد عدو از دوستی
- که بر ادراکات تو بگمارد او
- که ز ره بیرون برد آن نحس را
- که بیابد منزل بی نقل را
- بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
- هست عیسی مست حق، خر مست جو
- مستی اش نبود ز کوته دنیها
- آن یکی درد و، دگر صافی چو دُر
- تا می ای یابی، منزّه ز اختلاط
- آن می صافی کز آن گردی خمّش
- مستی ات آرد کشان تا ربّ دین
- بی عقل. عقل در رقص الجمل

مر ملك را جذب کردند از فلك	115.42	انبیا چون جنس روحند و ملك	115.42
که بود آهنگ هر دو بر علو		باد جنس آتش است و یار او	115.43
در میان حوض یا جویی نهی		چون ببندی تو سر کوزه تهی	115.44
که دلش خالیست، در وی باد هست		تا قیامت آن فرو ناید به پست	115.45
ظرف خود را هم سوی بالا کشد		میل بادش چون سوی بالا بود	115.46
سوی ایشان کش کشان چون سایه هاست		باز آن جانها که جنس انبیاست	115.47
عقل جنس آمد، به خلقت با ملك		ز آنکه عقلش غالب است و بی ز شك	115.48
نفس جنس اسفل آمد شد بدو		و آن هوای نفس غالب بر عدو	115.49
بود سبطی جنس موسی کلیم		بود قبطی جنس فرعون ذمیم	115.50
بر گزیدش برد تا صدر سرا		بود هامان، جنس مر فرعون را	115.51
که ز جنس دوزخند آن دو پلید		لاجرم از صدر تا قعرش کشید	115.52
هر دو چون دوزخ، ز نور دل نفور		هر دو سوزنده چو دوزخ، ضد نور	115.53
<b>116. * در بیان حدیث "جریا مؤمن فان نورک اطفا ناری" از زبان دوزخ</b>			
بر گذر، که نورت آتش را ربود		ز آنکه دوزخ گوید: ای مومن تو زود	116.1
آتشم را، چونکه دامن می کشد		بگذر ای مومن که نورت می کشد	116.2
ز آنکه طبع دوزخ استش، ای صنم		می رمد آن دوزخی از نور هم	116.3
که گریزد مومن از دوزخ به جان		دوزخ از مومن گریزد آن چنان	116.4
ضد نار آمد حقیقت، نور جو		ز آنکه جنس نار نبود نور او	116.5
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا		در حدیث آمد که مومن در دعا	116.6
که: خدایا دور دارم از فلان		دوزخ از وی هم امان خواهد به جان	116.7
که تو جنس کیستی از کفر و دین		جاذبه جنسیت است، اکنون ببین	116.8
ور به موسی مایلی، سبحانئی		گر به هامان مایلی، هامانئی	116.9
نفس و عقلی، هر دوان آمیخته		ور به هر دو مایلی انگیخته	116.10
تا شود بر نفس، غالب عقل و هوش		هر دو در جنگند، هان و هان بکوش	116.11
تا شود غالب معانی بر نقوش		* ساغر صدق از کف موسی بنوش	116.12
که ببینی بر عدو هر دم شکست		در جهان جنگ، شادی این بس است	116.13
گرچه فرعون دنی این نشنود		* جهد کن تا خصمت اشکسته شود	116.14
باز گو اضلال فرعون و مشیر		* این حدیث آمد دراز ای ناگزیر	116.15
<b>117. مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام</b>			
گفت با هامان برای مشورت		آن ستیزه رو به سختی عاقبت	117.1
گفت و مَحَرَم ساخت آن گمراه را		و عده های آن کلیم الله را	117.2
جست هامان و گریبان بردرید		گفت با هامان، چو تنهائش بدید	117.3
کوفت دستار و کله را بر زمین		بانگها زد، گریه ها کرد آن لعین	117.4
این چنین گستاخ آن حرف تباه؟		که: چگونه گفت اندر روی شاه؟	117.5
کار را با بخت چون زر کرده تو		جمله عالم را مُسخر کرده تو	117.6
سوی تو آرند سلطانان خراج		از مشارق، و ز مغارب بی لجاج	117.7
بر ستانه خاك تو، ای کیقباد		پادشاهان لب همی مالند شاد	117.8
رو بگرداند گریزد بی عصا		اسب یاغی، چون ببیند اسب ما	117.9
بوده ای، گردی کمینه بندگان؟		تا کنون معبود و مسجود جهان	117.10
که خداوندی شود بنده پرست		در هزار آتش شدن، زین خوشتر است	117.11
تا نبیند چشم من بر شاه این		نی، بکش اول مرا، ای شاه هین	117.12
تا نبیند این مذلت چشم من		خسروا، اول مرا گردن بزن	117.13
که زمین گردون، شود گردون زمین		خود نبودست و مبادا این چنین	117.14
بی دلان مان، دل خراش ما شوند		بندگان مان، خواجه تاش ما شوند	117.15



- 117.16 \* چشم روشن دشمنان و، دوست کور  
**118. تزییف سخن هامان**
- 118.1 دوست از دشمن همی نشناخت او  
 118.2 دشمن تو، جز تو نبود، ای لعین  
 118.3 پیش تو، این حالت بد، دولت است  
 118.4 گر از این دولت نتازی خز خزان  
 118.5 مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند  
 118.6 مشرق و مغرب، که نبود برقرار  
 118.7 تو بدان فخر آوری، کز ترس و بند  
 118.8 هر که را مردم سجودی میکنند  
 118.9 چون که بر گردد از او آن ساجدش  
 118.10 ای خنک آن را که ذلت نفسه  
 118.11 \* این تکبر زهر قاتل دان که هست  
 118.12 این تکبر، زهر قاتل دان عیان  
 118.13 چون می پُر زهر نوشد مدبری  
 118.14 بعد یک دم، زهر بر جانش فند  
 118.15 گر نداری زهریش را اعتقاد  
 118.16 چون که شاهی دست یابد بر شهی  
 118.17 ور بیابد خسته افتاده را  
 118.18 گر نه زهر است این تکبر، پس چرا ؟  
 118.19 وین دگر را، بی ز خدمت چون نواخت ؟  
 118.20 راه زن هرگز گدائی را نزد  
 118.21 خضر، کشتی را برای آن شکست  
 118.22 چون شکسته میرهد، اشکسته شو  
 118.23 آن کهی، کاو داشت از کان نقد چند  
 118.24 تیغ بهر اوست، کاو را گردنیست  
 118.25 مهتری نفت است و آتش، ای غوی  
 118.26 هر چه او هموار باشد با زمین  
 118.27 سر بر آرد از زمین، آنگاه او  
 118.28 نردبان خلق، این ما و من است  
 118.29 هر که بالاتر رود، ابله تر است  
 118.30 این فروع است و اصولش آن بود  
 118.31 چون نمردی و نگشتی زنده زو  
 118.32 چون بدو زنده شدی، آن خود وی است  
 118.33 شرح این در آینه اعمال جو  
 118.34 گر بگویم آنچه دارم در درون  
 118.35 بس کنم، خود زیرکان را این بس است  
 118.36 حاصل آن هامان بدان گفتار بد  
 118.37 لقمه دولت رسیده تا دهان  
 118.38 خرمن فرعون را داد او به باد  
 118.39 \* از چنین همراه بد دوری گزین
- 119. نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون**
- 119.1 گفت موسی: لطف بنمودیم و جود خود خداوندیت را روزی نبود
- گشت ما را، پس گلستان قعر گور ؟  
 نرد را کورانه، کژ می باخت او  
 بی گناهان را مگو دشمن، به کین  
 که دوا "دو" اول و، آخر "الت" است  
 این بهارت را همی آید خزان  
 که سر ایشان ز تن ببریده اند  
 چون کنند آخر کسی را پایدار ؟  
 چالوست گشت مردم، روز چند  
 زهر اندر جان او می آکنند  
 داند او کان زهر بود و مؤبدش  
 وای آن کز سرکشی شد، چون که او  
 از می پُر زهر شد، او گیج و مست  
 خم پُر زهر است هین، کم نوش از آن  
 از طرب یک دم بجنباند سری  
 زهر در جانش کند داد و ستد  
 کاز چه زهر آمد، نگر در قوم عاد  
 بکشش، یا باز دارد در چهی  
 مرهمش سازد شه و، بدهد عطا  
 کشت شه را بی گناه و بی خطا ؟  
 زین دو جنبش، زهر را باید شناخت  
 گرگ، گرگ مرده را هرگز گزد ؟  
 تا تواند کشتی از فجّار رست  
 امن در فقر است، اندر فقر رو  
 گشت پاره پاره از زخم کلند  
 سایه افکندهست، بر وی زخم نیست  
 ای برادر، چون بر آذر میروی ؟  
 تیرها را کی هدف گردد؟ ببین  
 چون هدفها زخم یابد بی رفو  
 عاقبت زین نردبان افتادن است  
 کاستخوان او بتر خواهد شکست  
 که ترفع، شرکت یزدان بود  
 یاغنی باثی، به شرکت، ملک جو  
 وحدت محض است، آن شرکت کی است ؟  
 که نیابی فهم این از گفت و گو  
 بس جگرها گردد اندر حال خون  
 بانگ دو کردم، اگر در ده کس است  
 این چنین راهی، بر آن فرعون زد  
 او گلوی او بریده ناگهان  
 هیچ شه را این چنین صاحب مباد  
 زینهار، الله اعلم بالیقین

آن خداوندی که نبود راستین	119.2	مر ورا، نی دست دان، نی آستین
آن خداوندی که ز دیده بود	119.3	بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام	119.4	باز بستانند از تو، همچو وام
* آن خداوندی تو، از بندگی	119.5	کمتر است، از باز دانی اندکی
ده خداوندی عاریت، به حق	119.6	تا خداوندیت بخشد متفق

**120. منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه السلام که ملك را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی صلی الله علیه و آله که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین**

آن امیران عرب گرد آمدند	120.1	نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری، هر يك از ما هم امیر	120.2	بخش کن این ملك و، بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود، انصاف جو	120.3	تو ز بخش ما، دو دست خود بشو
گفت: میری، مر مرا حق داده است	120.4	سروری و امر مطلق داده است
کاین قرآن احمد است و دور او	120.5	هین بگیرید امر او را، اتقوا
قوم گفتندش که: ما هم ز آن قضا	120.6	حاکمیم و، داد امیری مان خدا
گفت: لیکن مر مرا حق ملك داد	120.7	مر شما را عاریه، از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است	120.8	میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش: که افزونی مجو	120.9	چیست حجت بر فزون جوئی؟ بگو
در زمان ابری بر آمد ز امر مُر	120.10	سیل آمد، گشت آن اطراف پُر
رو به شهر آورد سیلی بس مهیب	120.11	اهل شهر افغان کنان، جمله رعیب
گفت پیغمبر که: وقت امتحان	120.12	آمد اکنون، تا نهان گردد عیان
هر امیری نیزه خود در فکند	120.13	تا شود در امتحان، آن سیل، بند
* نیزه ها را همچو خاشاکی ربود	120.14	آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب انداخت بر وی مصطفی	120.15	آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه ها گم گشت جمله، و آن قضیب	120.16	بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب، آن سیل زفت	120.17	رو بگردانید و سوی بحر رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم	120.18	پس مُر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس، که حقد ایشان چیره بود	120.19	ساحرش گفتند و کاهن، از جود
* بود بوجهل لعین و بولهب	120.20	و آن سیم هم بود، بوسفیان حرب
ملك بر بسته چنان باشد ضعیف	120.21	ملك بر رسته چنان باشد شریف
نیزه ها را گر ندیدی با قضیب	120.22	نامشان بین، نام او بین، ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد	120.23	نام او و دولت تیزش نبرد
پنج نوبت میزندش بر دوام	120.24	همچنین هر روز، تا روز قیام

**121. تمامی حدیث موسی علیه السلام و تقریب و توبیخ فرعون**

گر تو را عقلیست، کردم لطفها	121.1	ور خری، آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخورت بیرون کنم	121.2	کز عصا، گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخور، خران و مردمان	121.3	می نیابند از جفای تو امان
نك عصا آورده ام بهر ادب	121.4	هر خری را کاو نباشد مستحب
اژدهائی میشود در قهر تو	121.5	کاژدهائی گشته ای، در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی امان	121.6	ليك بنگر اژدهای آسمان
این عصا، از دوزخ آمد چاشنی	121.7	بر تو و، بر مؤمن آمد روشنی
* مر تو را گوید که: ای گبر دنی	121.8	که هلا بگیریز اندر روشنی
ور نه درمانی تو در زندان من	121.9	مخلصت نبود ز در زندان من
* باز گرد از کفر سوی دین حق	121.10	ورنه در نار ابد، مانی خلق
* باز گرد ای گمره بد بخت دون	121.11	ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

## 122. در بیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که: بهشت کجاست و دوزخ کجاست؟

- 122.1 \* این عصائی بود، این دم اژدهاست تا نگوئی: دوزخ یزدان کجاست ؟
- 122.2 \* ظاهر است این دوزخ، اما بر دلت هست پوشیده یقین ز آب و گلت
- 122.3 هر کجا خواهد خدا، دوزخ کند اوج را بر مرغ، دام و فخ کند
- 122.4 هم ز دندان بر آرد دردها تا بگوئی: دوزخ است و اژدها
- 122.5 یا کند آب دهانت را عسل تا بگوئی که: بهشت است و حلل
- 122.6 از بن دندان برویاند شکر تا بدانی قوت حکم قدر
- 122.7 پس به دندان، بی گناهان را مگر فکر کن از ضربت نامحترز
- 122.8 نیل را بر قبطیان حق خون کند سبیطیان را از بلا محصون کند
- 122.9 \* آب بر فرعون، در دم خون شود بر کلیمی، قند نا ممنون شود
- 122.10 تا بدانی پیش حق تمییز هست در میان هوشیار راه و، مست
- 122.11 نیل، تمییز از خدا موختست که گشاد آن را، و این را سخت بست
- 122.12 لطف او، عاقل کند مر نیل را قهر او، ابله کند قاپیل را
- 122.13 در جمادات از کرم عقل آفرید عقل، از عاقل، به قهر خود بُرید
- 122.14 در جماد از لطف، عقلی شد پدید و ز نکال، از عاقلان، دانش برید
- 122.15 عقل، چون باران، به امر آنجا بریخت عقل این سو، خشم حق دید و گریخت
- 122.16 ابر و خورشید و مه و نجم بلند جمله بر ترتیب آیند و روند
- 122.17 هر یکی ناید، مگر در وقت خویش که نه پس ماند بهنگام و نه پیش
- 122.18 چون نکردی فهم این را زانیا دانش آوردند، در سنگ و عصا
- 122.19 تا جمادات دگر را بی لباس چون عصا و سنگ دگر مظهر شود
- 122.20 طاعت سنگ و عصا ظاهر شود که: ز یزدان آگهیم و طایعیم
- 122.21 همچو آب نیل دانی وقت غرق ما همه بی اتفاقی ضایعیم
- 122.22 چون زمین، کش دانش آمد وقت خسف کاو میان هر دو امت کرد فرق
- 122.23 چون قمر که امر بشنید و شتافت در حق قارون، که کردش قهر نسف
- 122.24 چون ستون نالید از هجر نبی پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
- 122.25 چون درخت و سنگ، کاندر هر مقام با خبر گشتند از آن شیخ و صبی
- 122.26 مصطفی را کرده ظاهر، السلام

## 123. جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می گوید

- 123.1 دی، یکی میگفت: عالم حادث است فانی است این چرخ و، حقش وارث است
- 123.2 فلسفیی گفت: چون دانی حدوث؟ حادثی ابر چه داند غیوث؟
- 123.3 ذره ای خود نیستی از انقلاب تو چه میدانی حدوث آفتاب؟
- 123.4 کرمکی، کاندر حدث باشد دقفین کی بداند آخر و بدو زمین؟
- 123.5 این به تقلید از پدر شنیده ای از حماقت اندر آن پیچیده ای
- 123.6 چیست برهان بر حدوث این؟ بگو و نه خامش کن، فزون گوئی مجو
- 123.7 گفت: دیدم اندر این بحر عمیق بحث میکردند روزی دو فریق
- 123.8 در جدال و در خصام و در ستوه گشت هنگامه، بر آن دو کس گروه
- 123.9 سوی آن هنگامه گشتم من روان تا بیابم اطلاع از حالشان
- 123.10 من یکی از جمع هنگامه شدم اطلاع از حال ایشان بستدم
- 123.11 آن یکی میگفت: گردون فانی است بی گمانی، این بنا را بانی است
- 123.12 و آن دگر گفت: آن قدیم و بی کی است نیستش بانی و یا، بانی وی است
- 123.13 گفت: منکر گشته ای خلاق را روز و شب آورنده و، رزاق را
- 123.14 گفت: بی برهان نخواهم من شنید آنچه گولی، آن به تقلیدی گزید
- 123.15 هین بیاور حجت و برهان که من نشنوم بی حجت این را در زمن
- 123.16 گفت: حجت در درون جانم است در درون جان نهان برهانم است

من همی بینم، مکن بر من تو خشم	123.17	تو نمی بینی هلال از ضعف چشم
در سر و پایان این چرخ بسیج	123.18	گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
بر حدوث آسمانم آیتی است	123.19	گفت: یارا در درونم حجتیست
مر یقین دان را، که در آتش رود	123.20	من یقین دانم، نشانش آن بود
همچو حال و سرّ عشق. عاشقان	123.21	در زبان می ناید آن حجت، بدان
جز که زردی و نزاری، روی من	123.22	نیست پیدا سرّ گفت و گوی من
حجت حسن و جمالش میشود	123.23	اشك خون بر رخ روانه میرود
که بود در پیش عامه آیتی	123.24	گفت: من اینها ندانم حجتی
ورنه کوتاه کن سخن، با عرض و طول	123.25	* گر بیاری، من کنم آن را قبول
که تو قلبی، من نکویم ارجمند	123.26	گفت: چون قلبی و نقدی، دم زنند
کاندر آتش در فتند آن دو قرین	123.27	هست آتش امتحان آخرین
از گمان و شك سوی ایقان روند	123.28	عام و خاص از حالشان عالم شوند
نقد و قلبی را، که آن باشد نهان	123.29	آب و آتش آمد ای جان، امتحان
حجت باقیّ حیرانان شویم	123.30	تا من و تو هر دو در آتش رویم
چون در دعوی من و تو کوفتیم	123.31	یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم
هر دو خود را بر تف آتش زدند	123.32	همچنان کردند و در آتش شدند
متقی را سوخت، تازه تر شد او	123.33	فلسفی را سوخت، خاکستر شد او
رست و، سوزید اندر آتش آن دعی	123.34	آن خدا گوینده، مرد مدعی
کوری افزون، روان خام را	123.35	از مؤذن بشنو این اعلام را
کش مسمی صدر بودست و اجل	123.36	که نسوزیده ست این نام از اجل
در ره او سر به سر افتاده ای	123.37	* صد هزاران روح شد دل داده ای
سر چو گوئی، بی عصا و راویه	123.38	* صد هزاران خلق اندر بادیه
بر دریده پرده های منکران	123.39	صد هزاران زین رهان، اندر قران
در دوام معجزات و در جواب	123.40	چون گرو بستند، غالب شد صواب
در حدوث چرخ، پیروز است و حق	123.41	فهم کردم، کان که دم زد از سبق
يك نشان بر صدق آن انکار کو؟	123.42	حجت منکر هماره زرد رو
کو در این عالم؟ که تا باشد نشان	123.43	يك مناره، در ثنای منکران
سکه احمد ببین تا مستقر	123.44	* سکه شاهان همی گردد دگر
یاد آرد روزگار منکری	123.45	منبری کو که بر آن جا مخبری؟
تا قیامت میدهد از حق نشان	123.46	روی دینار و درم از نامشان
سکه ای بنما به نام منکران	123.47	بر رخ سیم و زری اندر جهان
صد زبان و، نام او "أمّ الکتاب"	123.48	خود بگیر این معجزه چون آفتاب
یا بدزدد یا فزاید در بیان	123.49	زهره نی کس را، که يك حرفی از آن
یار مغلوبان مشو هین، ای غوی	123.50	یار غالب شو که تا غالب شوی
غیر این ظاهر نمی بینم وطن	123.51	حجت منکر همین آمد که من
آن ز حکمتهای پنهان، مخبری است	123.52	هیچ نندیشد که هر جا ظاهر یست
همچو نفع اندر دواها کامن است	123.53	فایده هر ظاهری خود باطن است
تا بدانند اهل عرفان در جهان	123.54	این تفاوت حق نهاد اندر زمان
مر کبوتر را چه باشد ز آن به دست؟	123.55	عمر کرکس سه هزار و پانصد است
مرگ کرکس را نبینند آشکار	123.56	می بمیرد از کبوتر صد هزار
نی غلط کردند، یک کس باقی است	123.57	جمله پندارند کرکس باقی است
می نبینند از عمی نه پس نه پیش	123.58	چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش
کل شیء هالک الا وجه هو	123.59	می نماند در جهان یک تار مو
باطنش بنگر، بر این ظاهر مایست	123.60	* هر چه پیدا کرد، بهر معنیست

**124. تفسیر آیه کریمه که " ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ " نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را**

- |                                  |        |                                    |
|----------------------------------|--------|------------------------------------|
| هیچ نقاشی نگارد زین نقش؟         | 124.1  | بی امید نفع، بهر عین نقش؟          |
| بلکه بهر میهمانان و کهان         | 124.2  | که به فرجه وارهند از اندهان        |
| شادی بچگان و یاد دوستان          | 124.3  | دوستان رفته را از نقش آن           |
| هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب؟       | 124.4  | بهر عین کوزه، نی از بهر آب؟        |
| هیچ کاسه گر کند کاسه تمام؟       | 124.5  | بهر عین کاسه، نی بهر طعام؟         |
| هیچ خطاطی نویسد خط به فن؟        | 124.6  | بهر عین خط، نه بهر خواندن؟         |
| نقش ظاهر، بهر نقش غایب است       | 124.7  | و آن برای غائب دیگر بیست           |
| تا سوم چارم، دهم، بر می شمر      | 124.8  | این فواید را، به مقدار نظر         |
| همچو بازیهای شطرنج، ای پسر       | 124.9  | فایده هر لعب، در تالی نگر          |
| این نهاده بهر آن لعب نهان        | 124.10 | و آن برای آن و، آن بهر فلان        |
| همچنین می بین جهات اندر جهات     | 124.11 | در پی هم، تا رسی در بُرد و مات     |
| اول از بهر دوم باشد، چنان        | 124.12 | که شدن بر پایه های نردبان          |
| و آن دوم بهر سوم میدان تمام      | 124.13 | تا رسی تو پایه پایه تا به بام      |
| شهوَت خوردن ز بهر آن منی         | 124.14 | و آن منی از بهر نسل و روشنی        |
| کند بینش، می نبیند غیر این       | 124.15 | عقل او بی سیر، چون نبت زمین        |
| نبت را چه خوانده، چه ناخوانده ای | 124.16 | هست پای او به گل در مانده ای       |
| گر سرش جنبد به سیر باد رو        | 124.17 | تو به سر جنبانی اش غره مشو         |
| آن سرش گوید: سمعنا ای صبا        | 124.18 | پای او گوید عصینا خلنا             |
| چون نداند سیر، میراند چو عام     | 124.19 | بر توکل می نهد چون کور، گام        |
| بر توکل، تا چه آید در نبرد       | 124.20 | چون توکل کردن اصحاب نرد            |
| و آن نظرهایی که آن افسرده نیست   | 124.21 | جز رونده و جز درنده پرده نیست      |
| آنچه در ده سال خواهد آمدن        | 124.22 | این زمان ببند به چشم خویشتن        |
| همچنین هر کس به اندازه نظر       | 124.23 | غیب و مستقیل ببیند، خیر و شر       |
| چون که سدّ پیش و، سدّ پس نماید   | 124.24 | شد گزاره چشم و، لوح غیب خواند      |
| چون نظر پس کرد تا بدو وجود       | 124.25 | آخر و آغاز هستی رو نمود            |
| بحث املاک زمین با کبریا          | 124.26 | در خلیفه کردن بابای ما             |
| چون نظر در پیش افکند، او بدید    | 124.27 | آنچه خواهد بود تا محشر پدید        |
| پس، ز پس می ببند او تا اصل اصل   | 124.28 | پیش می ببند عیان تا روز فصل        |
| هر کسی ز اندازه روشن دلی         | 124.29 | غیب را ببند به قدر صیقلی           |
| هر که صیقل پیش کرد، او بیش دید   | 124.30 | بیشتر آمد بر او صورت پدید          |
| گر تو گوئی: کان صفا فضل خداست    | 124.31 | نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست      |
| قدر همت باشد آن جهد و دعا        | 124.32 | لیسَ لِلإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى |
| واهب همت، خداوند است و بس        | 124.33 | همت شاهی ندارد هیچ خس              |
| نیست تخصیص خدا، کس را به کار     | 124.34 | مانع طوع و مراد و اختیار           |
| لیک چون رنجی دهد بد بخت را       | 124.35 | او گریزند به کفران رخت را          |
| نیکبختی را، چو حق رنجی دهد       | 124.36 | رخت را نزدیکتر وا مینهد            |
| بد دلان از بیم جان در کارزار     | 124.37 | کرده اسباب هزیمت اختیار            |
| پُر دلان در جنگ هم از بیم جان    | 124.38 | حمله کرده سوی صف دشمنان            |
| رستمان را، ترس و غم وا پیش برد   | 124.39 | هم ز ترس، آن بد دل، اندر خویش مُرد |
| چون محک آمد، بلا و بیم جان       | 124.40 | ز آن پدید آید شجاع از هر جبان      |
| * حاصل آن کز وسوسه هر سو گریخت   | 124.41 | از قضا هم، در قضا باید گریخت       |

## 125. وحی کردن حقتعالی به موسی علیه السلام که: ای موسی، من که خالقم تو را دوست میدارم

گفت موسی را به وحی دل خدا	125.1
گفت: چه خصلت بود ای نو الکریم؟	125.2
گفت: چون طفلی، به پیش والده	125.3
خود نداند که جز او دیار هست	125.4
مادرش گر سلیبی بر وی زند	125.5
از کسی یاری نخواهد غیر او	125.6
خاطر تو هم، ز ما، در خیر و شر	125.7
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ	125.8
همچنانک "ایاک نَعْبُد" در حنین	125.9
هست این "ایاک نَعْبُد" حصر را	125.10
هست "ایاک نَسْتَعین" هم بهر حصر	125.11
که عبادت مر تو را آریم و بس	125.12

## 126. خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن، و پادشاه شفاعت او قبول کردن، و رنجیدن ندیم از شفیع که: چرا شفاعت کردی؟

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد	126.1
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف	126.2
هیچ کس را زهره نی تا دم زند	126.3
جز عماد الملک نامی، از خواص	126.4
بر جهید و زود در سجده فتاد	126.5
گفت: اگر دیو است، من بخشیدمش	126.6
چونکه آمد پای تو اندر میان	126.7
صد هزاران خشم را تانم شکست	126.8
لابه ات را هیچ نتوانم شکست	126.9
گر زمین و آسمان بر هم زدی	126.10
ور شدی ذره به ذره لابه گر	126.11
بر تو می ننهیم میثت، ای کریم	126.12
این نکردی تو، که من کردم یقین	126.13
تو در این مستعملی، نی عاملی	126.14
ما رمیت اِذْ رَمیتَ گشته ای	126.15
"لا" شدی، پهلوی "الا" خانه گیر	126.16
آنچه دادی، تو ندادی، شاه داد	126.17
وآن ندیم رسته از زخم و بلا	126.18
دوستی ببزید ز آن مخلص تمام	126.19
ز آن شفیع خویشتن بیگانه شد	126.20
گر نه مجنون است، یاری چون بُرید؟	126.21
واخریدش آن دم از گردن زند	126.22
بازگونه رفت و، بیزاری گرفت	126.23
پس ملامت کرد او را ناصحی	126.24
جان تو بخزید، آن دل دارِ خاص	126.25
گر جفا کردی، نبایستی رمید	126.26
گفت: بهر شاه مبدول است جان	126.27

126.28	"لی مع الله" وقت بود آن دم مرا	"لا یسع فیه" نبی مجتبی
126.29	من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	من نخواهم غیر آن شه را پناه
126.30	غیر شه را، بهر آن لا کرده ام	که به سوی شه تو لا کرده ام
126.31	گر ببرد او به قهر خود سرم	شاه بخشد شصت جان دیگرم
126.32	کار من سربخشی و بی خویشی است	کار شاهنشاه ما سر بخشی است
126.33	فخر آن سر، که کف شاهش بُرد	ننگ آن سر که به غیری سر برد
126.34	شب، که شاه از قهر در قیرش کشید	ننگ دارد زو، هزاران روز عید
126.35	خود طواف آنکه او شه بین بود	فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
126.36	ز آن نیامد يك عبارت در جهان	بس نهان است و، نهان است و، نهان
126.37	ز آنکه این اسما و الفاظ حمید	از گلابه آدمی آمد پدید
126.38	"عَلَّمَ الاسما" بُد آدم را امام	لیک نی اندر لباس عین و لام
126.39	چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه	گشت آن اسمای جانی رو سیاه
126.40	که نقاب حرف و دم در خود کشید	تا شود بر آب و گل معنی پدید
126.41	گر چه از خشم شهم کرد او خلاص	لیک هم شه شد مرا حقا مناص
126.42	گر چه از يك وجه منطق کاشف است	لیک از ده وجه، پرده و مکلف است
126.43	من خلیل و قتم و او جبرئیل	من نخواهم در بلا او را دلیل

## 127. گفتن جبرئیل علیهما السلام مر خلیل علیه السلام را که "هل لك حاجة؟" جوابش داد که "اما اليك فلا"

127.1	او ادب ناموخت از جبرئیل راد	که برسید از خلیل حق مراد
127.2	که مرادت هست تا یاری کنم؟	ور نه بگریزم، سبکباری کنم
127.3	گفت ابراهیم: نی، رو از میان	واسطه زحمت بود، بعد العیان
127.4	بهر این دنیاست مرسل رابطه	مؤمنان را ز آنکه هست او واسطه
127.5	هر دل ار سامع بُدی وحی نهان	حرف و صوتی کی بُدی اندر جهان؟
127.6	گر چه او محو حق است و بی سر است	لیک کار من از آن نازکتر است
127.7	کرده او، کرده شاه است، لیک	پیش ضعفم بد نمایندست نیک
127.8	آنچه عین لطف باشد بر عوام	قهر شد بر نازنینان کرام
127.9	بس بلا و رنج می باید کشید	عامه را، تا فرق را تانند دید
127.10	کاین حروف واسطه، ای یار غار	پیش واصل، خار باشد، خار، خار
127.11	بس بلا و رنج بایست و وقوف	تا رهد آن روح صافی از حروف
127.12	لیک بعضی زین بلا، کژتر شدند	باز بعضی صافی و برتر شدند
127.13	همچو آب نیل آمد این بلا	بر سعید آن آب و، خون بر اشقیا
127.14	هر که پایان بین تر، او مسعود تر	جدتر او کارد، که افزون برد بر
127.15	ز آنکه داند کاین جهان کاشتن	هست بهر محشر و برداشتن
127.16	هیچ عقدی بهر عین خود نبود	بلکه از بهر مقام ریح و سود
127.17	هیچ نبود منکری، گر بنگری	منکری اش بهر عین منکری
127.18	هیچ نبود پس چو بینی در جهان	منکری را، منکریش از بهر آن
127.19	بل برای قهر خصم، اندر حسد	یا فزونی جستن و، اظهار خود
127.20	و آن فزونی هم پی طمعی دگر	بی معانی چاشنی ندهد صور
127.21	ز آن همی پرسی: چرا این می کنی؟	که صور زیت است و، معنی روشنی
127.22	ور نه این گفتن "چرا" از بهر چیست؟	چونکه صورت بهر عین صورتیست
127.23	این "چرا گفتن" سؤال از مقصد است	جز برای این، "چرا گفتن" بد است
127.24	از چه رو فایده جوئی؟ ای امین	چون بود فایده این، خود همین
127.25	پس نقوش آسمان، و اهل زمین	نیست حکمت که بود بهر همین

- 127.26 گر حکیمی نیست، این ترتیب چیست؟  
 127.27 کس نسازد نقش گرمابه و خضاب  
 127.28 \* هر چه بینی در جهان از آینی  
 ور حکیمی هست، چون فعلش تهیست؟  
 جز پی قصد صواب و ناصواب  
 هست بهر معنی و حکمتی

**128. مطالبه کردن موسی علیه السلام از حضرت عزت که "لم خلقت خلقا و اهلکتهم؟" و جواب آمدن از حضرت عزت**

- 128.1 گفت موسی: ای خداوند حساب  
 128.2 نرّ و ماده نقش کردی جان فزا  
 128.3 گفت حق: دانم که این پرسش تو را  
 128.4 ورنه تأدیب و عتابت کردمی  
 128.5 لیک میخواهی که در افعال ما  
 128.6 تا از آن واقف کنی مر عام را  
 128.7 قاصدا، سائل شدی در کاشفی  
 128.8 زآنکه نیم علم آمد این سؤال  
 128.9 هم سؤال از علم خیزد، هم جواب  
 128.10 هم ضلال از علم خیزد، هم هدی  
 128.11 ز آشنایی خیزد این بغض و ولا  
 128.12 مستفید اجمعی شد آن کلیم  
 128.13 ما هم از وی اجمعی سازیم خویش  
 128.14 خر فروشان خصم همدیگر شدند  
 128.15 پس بفرمودش خدا: ای ذو لباب  
 128.16 موسیا تخمی بکار اندر زمین  
 128.17 چون که موسی کشت و شد کشتش تمام  
 128.18 داس بگرفت و مر آنها را بُرید  
 128.19 که چرا کشتی کنی و پروری؟  
 128.20 گفت: یا رب، ز آن کنم ویران و پست  
 128.21 دانه لایق نیست در انبار کاه  
 128.22 نیست حکمت این دو را آمیختن  
 128.23 گفت: این دانش ز که آموختی؟  
 128.24 گفت: تمیزم تو دادی، ای خدا  
 128.25 در خلایق روحهای پاک هست  
 128.26 این صدفها نیست در یک مرتبه  
 128.27 واجب است اظهار این نیک و تباه  
 128.28 بهر اظهار است این خلق جهان  
 128.29 "کنت کنزا" گفت "مخفیا" شنو  
 نقش کردی، باز چون کردی خراب؟  
 و آنگهان ویران کنی آنرا، چرا؟  
 نیست از انکار و غفلت، و ز هوا  
 بهر این پرسش تو را آزردمی  
 باز جوئی حکمت و سرّ بقا  
 پخته گردانی بدین هر خام را  
 بهر عامه، لیک تو ز آن واقفی  
 هر برونی را نباشد این مجال  
 همچنان که خار و گل، از خاک و آب  
 همچنان که تلخ و شیرین از ندا  
 وز غذای خوش بود سقم و قوی  
 تا عجمیان را کند زآن سرّ علیم  
 پاسخش آریم چون بیگانه پیش  
 تا کلید قفل آن عقد آمدند  
 چون بپرسیدی، بیا بشنو جواب  
 تا تو خود هم وادهی انصاف این  
 خوشه هایش یافت، خوبی و نظام  
 پس ندا از غیب در گوشش رسید  
 چون کمالی یافت آن را می بُری؟  
 که در اینجا دانه هست و کاه هست  
 کاه در انبار، گندم هم تباه  
 فرق، واجب می کند در بیختن  
 نور این شمع از کجا افروختی؟  
 گفت: پس تمیز، چون نبود مرا؟  
 روحهای تیره گُلناک هست  
 در یکی دُرّ است و در دیگر شبه  
 همچنانک اظهار گندمها ز کاه  
 تا نماند گنج حکمتها نهان  
 جوهر خود گم مکن، اظهار شو

**129. بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است**

- 129.1 جوهر صدقت خفی شد در دروغ  
 129.2 آن دروغت این تن فانی بود  
 129.3 سالها این دوغ تن، پیدا و فاش  
 129.4 تا فرستد حق رسولی، بنده ای  
 129.5 تا بجنباند به هنجار و به فن  
 129.6 یا کلام بنده ای کان جزو اوست  
 همچو طعم روغن اندر طعم دوغ  
 راستت آن جان ربانی بود  
 روغن جان اندر او فانی و لاش  
 دوغ را در خمره جنباننده ای  
 تا بدانم من، که پنهان بود، من  
 در رود در گوش آن کاه وحی جوست



آنچنان گوشی قرین داعی است	129.7	اذن مومن وحی ما را واعی است	129.7
پُر شود، ناطق شود او در کلام	129.8	آنچنان که گوشِ طفل، از گفتِ مام	129.8
گفتِ مادر نشنود، گنگی شود	129.9	ور نباشد طفل را گوشِ رشد	129.9
ناطق آن کس شد، که از مادر شنود	129.10	دائما هر کرّ اصلی گنگ بود	129.10
* زآنکه در گوشش رسیده علتیست	129.11	وانکه گوشش کرّ و گنگ از آفتیست	129.11
* لاجرم مر نطق را تسلیم نیست	129.12	او پذیرای دم و تعلیم نیست	129.12
که صفات او ز علتها جداست	129.13	آنکه بی تعلیم بُد ناطق، خداست	129.13
بی حجاب مادر و دایه ورا	129.14	یا چو آدم کرده تلقینش خدا	129.14
در ولادت ناطق آمد در وجود	129.15	یا مسیحی که به تعلیم ودود	129.15
که نزاده ست از زنا و از فساد	129.16	از برای دفع تهمت، در ولاد	129.16
تا که دوغ، آن روغن از دل باز داد	129.17	جنبشی بایست اندر اجتهاد	129.17
دوغ در هستی بر آورده علم	129.18	روغن اندر دوغ باشد چون عدم	129.18
وآنکه فانی مینماید، اصل اوست	129.19	آنکه هستت مینماید، هست پوست	129.19
تا بنگزینی بنه خرجش مکن	129.20	دوغِ روغن ناگرفته است و کهن	129.20
تا نماید آنچه پنهان کرده است	129.21	هین بگردانش به دانش دست دست	129.21
لابه مستان دلیل ساقی است	129.22	زآنکه این فانی دلیل باقی است	129.22
هر چه میسازی تو اش، آن میشود	129.23	* روغن اندر دوغ پنهان میشود	129.23
		<b>130. مثال دیگر هم در این معنی</b>	
مخبری از بادهای مکتتم	130.1	هست بازیهای آن شیر علم	130.1
شیر مرده کی بجستی در هوا؟	130.2	گر نبودى جنبش آن بادها	130.2
یا دبور است، این بیان آن خفاست	130.3	ز آن شناسی باد را، گر آن صباست	130.3
فکر می جنباند او را، دم به دم	130.4	این بدن مانند آن شیر علم	130.4
وآنکه از مغرب، دبور با وباست	130.5	فکر، کان از مشرق آید، آن صباست	130.5
مغرب این بادِ فکرت ز آن سر است	130.6	مشرق این بادِ فکرت دیگر است	130.6
جانِ جانِ جان بود شرقِ فؤاد	130.7	خور، جماد است و، بود شرقش جماد	130.7
قشر و عکس آن بود خورشیدِ روز	130.8	شرقِ خورشیدی که شد باطنِ فروز	130.8
پیش او، نه روز بنماید نه شب	130.9	زآنکه چون مرده بود، تن بی لهب	130.9
بی شب و بی روز دارد انتظام	130.10	ور نباشد آن، چو این باشد تمام	130.10
بی مه و خورشید، ماه و آفتاب	130.11	همچنانکه چشم می ببند به خواب	130.11
زین برادر، آن برادر را بدان	130.12	نوم ما، چون شد "اخ الموت"، ای فلان	130.12
مشنو آن را، ای مقلد، بی یقین	130.13	ور بگویندت که: هست آن فرع این	130.13
که به بیداری نینیی بیست سال	130.14	می ببیند خوابِ جانیت وصفِ حال	130.14
می دوی سوی شهانِ با دها	130.15	در پی تعبیر آن، تو عمرها	130.15
فرع گفتن این چنین سِرّ را، سگیست	130.16	که: بگو این خواب را تعبیر چیست؟	130.16
باشد اصل اجتبا و اختصاص	130.17	خواب عام است این و، خود خوابِ خواص	130.17
خواب ببند خطه هندوستان	130.18	پیل باید تا چو خُسد اوستان	130.18
خر ز هندستان نکر دست اغتراب	130.19	خر نبیند هیچ هندستان به خواب	130.19
تا به خواب او هند تاند رفت، تفت	130.20	جان همچون پیل باید، نیک زفت	130.20
پس مصور گردد آن ذکرش به شب	130.21	ذکر هندستان کند پیل از طلب	130.21
"ارجعی" بر پای هر فلاش نیست	130.22	"اذکروا الله"، کار هر اوباش نیست	130.22
ور نه پیلی، در پی تبدیل باش	130.23	لیک تو آیس مشو، هم پیل باش	130.23
بشنو از میناگران هر دم طنین	130.24	کیمیا سازانِ گردون را ببین	130.24
کارسازانند بهر لی و لک	130.25	نقش بندانند در جو فلک	130.25
بنگر ای شب کور این آسیب را	130.26	گر نینیی خلق مشکین جیب را	130.26

هر دم آسبیبست بر ادراك تو	130.27
زین سبب ادهم به ناگه دید خواب	130.28
لاجرم زنجیرها را بر درید	130.29
این نشان دید هندستان بود	130.30
می فشاند خاک بر تدبیرها	130.31
* ترک گیرد ملک دنیا سر به سر	130.32
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور	130.33
که تجافی آرد از دار الغرور	130.34
بهر شرح این حدیث مصطفی	130.35

**131. حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یوم یفر المرء من أخیه و أمه و أبیه نقد وقت او شد، پادشاهی این خاک توده کودک طبعان که قلعه گیری نام کنند، آن کودک که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مرست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت: من این خاکهای رنگین را همان خاک دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمی گویم. من از این اکسون رستم و به یک سون جستم، و آتیناه الحکم صنبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کُنْ فیکون هیچ کس سخن قابلیت نگوید**

پادشاهی داشت يك بُرنا پسر	131.1
خواب دید او، کان پسر ناگه بمُرد	131.2
خشک شد از تاب آتش مشک او	131.3
آنچنان پُر شد ز دود و درد شاه	131.4
خواست مردن، قالبش بی کار شد	131.5
شادئی آمد ز بیداریش پیش	131.6
تا ز شادی خواست هم فانی شدن	131.7
از دم غم می بمیرد این چراغ	131.8
در میان این دو مرگ او زنده است	131.9
شاه با خود گفت: شادی را سبب	131.10
این عجب يك چیز از يك روی مرگ	131.11
آن یکی نسبت بدان حالت، هلاک	131.12
شادی تن سوی دنیاوی کمال	131.13
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	131.14
گریه را در خواب شادی و فرح	131.15
شاه اندیشید: کاین غم خود گذشت	131.16
* و رسد خاری چنین اندر قدم	131.17
چشم زخمی زین مبادا که شود	131.18
چون فنا را شد سبب بی منتها	131.19
صد دریچه و در، سوی مرگ لدیغ	131.20
ژیغ ژبیغ تلخ آن درهای مرگ	131.21
از سوی تن، دردها بانگ در است	131.22
* جان من، بر خوان دمی فهرست طب	131.23
هین برو برخوان کتاب طب را	131.24
ز آن همه بر من در این خانه ره است	131.25
باد تند است و چراغ ابتری	131.26
تا بود کز هر دو يك وافی شود	131.27
همچو عارف، کو از این ناقص چراغ	131.28
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان	131.29

نبت نو نو رُسته بین از خاک تو
بسط هندستان دل را بی حجاب
مملکت برهم زد و شد ناپدید
که جهد از خواب و دیوانه شود
میدراند حلقه زنجیرها
جملگی بر هم زند بی درد سر
که نشانش آن بود اندر صدور
هم انابت آرد از دار السرور
داستانی بشنو ای یار صفا

شمع فانی را به فانیهی دگر	131.30	او نکرد این فهم، پس داد از غرر
گفت با خود: نیست بیرون رفتنی	131.31	چاره اندیشید لیکن، چاره نی
<b>132. عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل</b>		
تا نماید زین تزوج نسل او	132.1	پس عروسی خواست باید بهر او
فرخ او گردد ز بعد باز، باز	132.2	* گر رود سوی فنا این باز، باز
معنی او در ولد باقی بود	132.3	صورت این باز، گر ز اینجا رود
مصطفی که: الولد سیر ابیه	132.4	بهر این فرمود آن شاه نبیه
می بیاموزند طفلان را هنر	132.5	بهر این معنی همه خلق ای پدر
چون شود آن قالب ایشان نهان	132.6	تا بماند آن معانی در جهان
بهر رشد هر صغیر مُستعد	132.7	حق به حکمت حرصشان دادست و جد
جفت خواهم پور خود را، خوب کیش	132.8	من هم از بهر دوام نسل خویش
نی ز نسل پادشاهی، طالحی	132.9	دختری خواهم ز نسل صالحی
نی اسیر حرص فرج است و گلوست	132.10	شاه، خود آن صالح است، آزاده اوست
عکس، چون کافور، نام آن سیاه	132.11	مر اسیران را لقب کردند شاه
نیک بخت، آن پیس را کردند عام	132.12	شد مفازه بادیه خون خواره، نام
بر نوشته میر، یا صدر اجل	132.13	بر اسیر شهوت حرص و امل
نام، امیران اجل، اندر بلاد	132.14	آن اسیران اجل را عام داد
جان او بسته است، یعنی جاه و مال	132.15	صدر خواندندش، که در صف نعال

**133. اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش**

این خبر در گوش خاتونان رسید	133.1	شاه چون با زاهدی خویشی گزید
شرط "کفویت" بود در عقل و نقل	133.2	مادر شهزاده گفت از نقص عقل:
تا ببندی پوز ما را بر گدا	133.3	تو ز سُح و بُخل خواهی و ز دها
کاو "غنی القلب" از داد خداست	133.4	گفت: صالح را گدا گفتن خطاست
نه از لئیمی و کسل، همچون گدا	133.5	در قناعت میگریزد از تُقی
آن ز فقر و قلت دونان جداست	133.6	قلتی کان از قناعت وز تُقااست
وین ز گنج زر به همت میجهد	133.7	حبه ای آن گر بیاید، سر نهد
میکنند، او را گدا گوید همام	133.8	شه که او از حرص، قصد هر حرام
یا نثار گوهر و دینار نیز؟	133.9	گفت: کو شهر و قلاع، او را چهیز؟
باقی غمها خدا از وی بُرید	133.10	گفت: رو، هر کاو غم دین بر گزید
از نژاد صالحی خوش جوهری	133.11	غالب آمد شاه و دادش دختری
چهره اش تابان تر از خورشید چاشت	133.12	در ملاحظت خود نظیر خود نداشت
کز نکویی می نگنجد در بیان	133.13	حُسن دختر این، خصالش آنچنان
حُسن و مال و جاه و بخت منتفع	133.14	صید دین کن تا رسد اندر تبع
در تبع دنیا ش همچون پشک و مو	133.15	آخرت، قطار اشتر دان عمو
ور بود اشتر، چه قیمت پشم را	133.16	پشم بگزینی، شتر نبود تو را
با نژاد صالحان و اولیا	133.17	چون بر آمد این نکاح آن شاه را
عاشق شهزاده با حُسن و جود	133.18	از قضا کمپیرک جادو که بود
که برد ز آن رشک، سحر بابلی	133.19	جادوئی کردش عجوز کابلی
تا عروس و آن عروسی را بهشت	133.20	شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
گشت بر شهزاده ناگه رهزنی	133.21	یک سیه رو، دیو کابولی زنی
گشت آن شهزاده مدهوش و نزار	133.22	* ز آن سیه روی خبیث نابکار
نه خرد هشت آن پسر را و نه ضمیر	133.23	این نود ساله عجوز گنده پیر

تا به سالی بود شهزاده اسیر	133.24	بوسه جایش، نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را میدرود	133.25	تا ز کاهش، نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی، با درد سر	133.26	او ز سُکرِ سحر، از خود بی خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده	133.27	وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در بُرد و مات	133.28	روز و شب میکرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر	133.29	عشق کمپیرکِ همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق، آن سرپست	133.30	چاره او را بعد از این لابه گریست
سجده می کرد او که: فرمانت رواست	133.31	غیر حق، بر مُلکِ حق، فرمان که راست؟
لیک این مسکین همی سوزد چو عود	133.32	دست گیرش ای رحیم و ای ودود

### 134. مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یارب یارب و، افغانِ شاه	134.1	ساحری اُستاد پیش آمد ز راه
کاو شنیده بود از دور این خبر	134.2	که اسیر پیر زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادویی	134.3	بی نظیر و ایمن از مثل و دوئی
دست بر بالای دست است ای فتی	134.4	در فن و در زور، تا ذات خدا
منتهای دستها دستِ خداست	134.5	بحر، بی شک منتهای جویهاست
هم از او گیرند مایه ابرها	134.6	هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش: کاین پسر از دست رفت	134.7	گفت: اینک آدمم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران	134.8	جز من داهی رسیده ز آن کران
چون کف موسی به امر کردگار	134.9	نک بر آرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد ز آن طرف	134.10	نی ز شاگردی سحر مستخف
آدم تا بر گشایم سحر او	134.11	تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو، وقت سحور	134.12	پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله، باز کاو آن گور را	134.13	تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت، تو ملول	134.14	زبده را گویم، رها کردم فضول
* سوی گورستان برفت آن شاه زود	134.15	گور را آن شاه، آن دم برگشود
* جادوئیها دید پنهان اندر او	134.16	صد گره بر بسته بر یکتار مو
آن گرهبهای گران را بر گشاد	134.17	پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد، شد دوان	134.18	سوی تخت شاه، با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن	134.19	در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آئین بست و اهل شهر شاد	134.20	و آن عروس نامید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پُر فروز	134.21	ای عجب آن روز روز، امروز روز
یك عروسی کرد شاه او را چنان	134.22	که جُلاب و قند بُد پیش سگان
جادوی کمپیر، از غصه بمرد	134.23	روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود	134.24	کز من او عقل و بصر چون در ربود؟
نو عروسی دید همچون ماه حُسن	134.25	که همی زد بر ملیحان راه حُسن
گشت بیهوش و به رو اندر فتاد	134.26	تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبان روز، او ز خود بی هوش گشت	134.27	تا که خلق از غشّ او پُر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود	134.28	اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن	134.29	وز مزح یاد آر آن یار کهن
یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش	134.30	تا بدین حد بی وفا و مر مباش
گفت: رو، من یافتم دار السرور	134.31	وارهیم از چه دار الغرور
همچنان باشد، چو مومن راه یافت	134.32	سوی نور حق، ز ظلمت روی تافت
* مخلص این قسه برگفتم تمام	134.33	تا بدانی مقصد خود، والسلام

### 135. در بیان آنکه شهزاده، آدمی بچه است و خلیفه خداست پدرش، آدم صفی خلیفه حق مسجود

ملایک، و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرد به سحر، و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده اند

- 135.1 ای برادر دان که شه زاده توی  
بهر راه راست آماده تویی
- 135.2 کابلی، ساحره دنیاست، کاو  
کرده مردان را اسیر رنگ و بو
- 135.3 چون در افکندت در این آلوده روذ  
دم به دم میخوان و می دم، قلُّ أَعُوذُ
- 135.4 تا رهی زین جادویی و این قلُق  
استعانت خواه از رب الفلق
- 135.5 ز آن نبی دنیات را سحاره خواند  
کاو به افسون، خلق را در چه نشاند
- 135.6 هین فسون گرم دارد گنده پیر  
کرده شاهان را دم گرمش اسیر
- 135.7 در درون سینه نقائات اوست  
عُقدہ های سحر را اثبات اوست
- 135.8 ساحره دنیا قوی دانا زنیست  
حلّ سحر او به پای عامه نیست
- 135.9 ور گشادی عقد او را عقلها  
انبیا را کی فرستادی خدا؟
- 135.10 هین طلب کن خوش دمی، عقده گشا  
راز دان "يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ"
- 135.11 همچو ماهی بسته استت او به شست  
شاه زاده ماند سالی و تو شصت
- 135.12 شصت سال از شست او در محنتی  
نی خوشی نی بر طریق سنتی
- 135.13 فاسقی بد بخت، نی دنیات خوب  
نی رهیده از وبال و از ذنوب
- 135.14 نفخ او این عُقدہ ها را سخت کرد  
پس طلب کن نفخه خلاق فرد
- 135.15 تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي، تو را  
وا رهاوند زین و گوید: برتر آ
- 135.16 جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر  
نفخ قهر است این و، آن دم نفخ مهر
- 135.17 رحمت او سابق است از قهر او  
سابقی خواهی، برو سابق بجو
- 135.18 تا رسی اندر نفوس زوَجَّت  
کای شه مسحور اینک مخرجت
- 135.19 با وجود زال ناید آن حلال  
در شبیکه و در بر آن پر دلال
- 135.20 نی بگفتست آن سراج امتان؟  
این جهان و آن جهان را ضررتان
- 135.21 پس وصال این، فراق آن بود  
صحت این تن، سقام جان بود
- 135.22 سخت می آید فراق این ممر  
پس فراق آن مقر دان سخت تر
- 135.23 چون فراق نقش سخت است، ای جوان  
فرقت نفاش صد چندان بدان
- 135.24 ای که صبرت نیست از دنیای دون  
صبر چون داری ز حق، ای دوست، چون؟
- 135.25 چون که صبرت نیست زین آب سیاه  
چون صبوری داری از چشمه اله؟
- 135.26 چونکه بی این شرب، کم داری سکون  
چون ز ابر آری جدا، و ز یشربون؟
- 135.27 گر ببینی يَكُ نَفْسِ حُسْنٍ وَدُودٍ  
اندر آتش افکنی جان و وجود
- 135.28 جیفه بینی بعد از آن، این شرب را  
چون ببینی کرّ و فرّ قرب را
- 135.29 همچو شهزاده رسی در یار خویش  
پس برون آری ز پا، تو خار خویش
- 135.30 جهد کن در بیخودی، خود را بیاب  
زودتر، والله اعلم بالصواب
- 135.31 هر زمانی هین مشو با خویش جفت  
هر زمان، چون خر، در آب و گل میفت
- 135.32 از قصور چشم باشد آن عثار  
که نبیند شیب و بالا را چهار
- 135.33 بوی پیراهان یوسف کن سند  
زانکه بوی چشم روشن می کند
- 135.34 صورت پنهان آن نور جبین  
کرده چشم انبیا را دور بین
- 135.35 نور آن رخسار برهاند ز نار  
هین مشو قانع به نور مستعار
- 135.36 چشم را این نور، حالی بین کند  
جسم و عقل و روح را گرگین کند
- 135.37 صورتش نور است و در تحقیق نار  
گر ضیا خواهی، دو دست از وی بدار
- 135.38 دم به دم در رو فتد هر جا رود  
دیده و جانی که حالی بین بود
- 135.39 دور ببند، دور بین بی هنر  
همچنانکه دور دیدن خواب در
- 135.40 خفته باشی بر لب جو خشک لب  
میدوی سوی سراب اندر طلب
- 135.41 دور می بینی سراب و میدوی  
عاشق آن بینش خود میشوی
- 135.42 میزنی در خواب با یاران تو لاف  
که منم بینا دل و پرده شکاف

تا رویم آنجا و، آن باشد سراب	135.43	نك بدان سو آب دیدم، هین شتاب
دو دوان سوی سراب با غرر	135.44	هر قدم زین آب تازی دورتر
که به تو پیوسته است و آمده	135.45	عین آن عزمت، حجاب این شده
از مقامی کان غرض در وی بود	135.46	بس کسا عزمی به جائی می کند
جز خیالی نیست، دست از وی بدار	135.47	دید و لاف خفته می ناید بکار
الله الله، بر ره الله خُسب	135.48	خوابناکی، لیک هم بر راه خُسب
از خیالات نعاست بر کند	135.49	تا بود که سالکی بر تو زند
او از آن دقت نیابد راه کوی	135.50	خفته را گر فکر گردد همچو موی
هم خطا، اندر خطا، اندر خطاست	135.51	فکر خفته، گر دو تا و، گر سه تاست
هم هبا اندر هبا اندر هباست	135.52	* ورچه چشمش تیز بین و با ضیاست
خفته پویان در بیابان دراز	135.53	موج بر وی میزند بی احتراز
آب اقرب منه مِنْ حَبْلِ الوری	135.54	خفته می ببند عطشهای شدید

**136. حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می مردند از گرسنگی گفتندش: چه هنگام شادی است؟ که هنگام صد تعزیت است. گفت: مرا باری نیست**

بود او خندان و، گریان جمله رهط	136.1	همچنان کان زاهد اندر سال قحط
قحط بیخ مومنان بر کنده است	136.2	پس بگفتندش: چه جای خنده است؟
ز آفتاب تیز، صحرا سوختست	136.3	رحمت از ما، چشم خود بر دوختست
در زمین نم نیست، نی بالا نه پست	136.4	کشت و باغ و رز سیه استاده است
ده ده و صد صد، چو ماهی دور از آب	136.5	خلق می میرند زین قحط و عذاب
مومنان خویشند و یک تن، شحم و لحم	136.6	بر مسلمانان نمی آری تو رحم؟
گر دم صلح است، یا خود ملحمه ست	136.7	رنج یک جزوی ز تن، رنج همه ست
پیش چشم چون بهشت است این زمین	136.8	گفت: در چشم شما قحط است این
خوشه ها انبّه رسیده تا میان	136.9	من همی بینم به هر دشت و مکان
بر بیابان سبزتر از گندنا	136.10	خوشه ها در موج از باد صبا
دست و چشم خویش را چون بر کنم؟	136.11	ز آزمون، من دست بروی میزنم
زین نماید مر شما را نیل خون	136.12	یار فرعون تنید، ای قوم دون
تا نماند خون و، ببیند آب رود	136.13	یار موسی خرد گردید زود
آن پدر در چشم تو سگ میشود	136.14	از پدر بر تو جفائی چون رود
که چنان رحمت نظر را سگ نماست	136.15	آن پدر سگ نیست، تاثیر جفاست
چونکه اخوان را حسودی بود و خشم	136.16	گرگ می دیدند یوسف را به چشم
آن سگی شد، گشت بابا یار تفت	136.17	با پدر چون صلح کردی، خشم رفت

**137. بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است، چون با عقل کل به کز روی جفا کردی و صورت عالم تو را غم فزاید اغلب احوال، چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان**

کاوست بابای هر آنک اهل قُل است	137.1	کل عالم صورت عقل کل است
صورت کل پیش او هم سگ نمود	137.2	چون کسی با عقل کل کفران فرود
تا که فرش زر نماید آب و گل	137.3	صلح کن با این پدر عاقی بهل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود	137.4	پس قیامت نقد حال تو بود
این جهان چون جنت استم در نظر	137.5	من که صلحم دائما با این پدر
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال	137.6	هر زمان نو صورتی و نو جمال
آبها از چشمه ها جوشان مقیم	137.7	من همی بینم جهان را پر نعیم
مست می گردد ضمیر و هوش من	137.8	بانگ آتش میرسد در گوش من
برگها کف زن مثال مطربان	137.9	شاخه ها رقصان شده چون ماهیان

- 137.10 برق آینه ست لامع از نمد  
 137.11 از هزاران من نمی گویم یکی  
 137.12 پیش و هم، این گفت، مژده دادن است  
 عقل نماید آینه تا چون بود؟  
 ز آنکه آکنده ست هر گوش از شکی  
 عقل گوید: مژده چه؟ نقد من است

**138. قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند، گفت: آری از عقب من  
 میاید. بعضی که شناختندش بیهوش شدند بعضی شناختند می گفتند: خود مژده داد این بیهوش چیست؟**

- 138.1 همچو پوران عزیر اندر گذر  
 138.2 گشته ایشان پیر و باباشان جوان  
 138.3 پس پرسیدند از او: کای رهگذر  
 138.4 که کسی مان گفت که: امروز آن سند  
 138.5 گفت: آری بعد من خواهد رسید  
 138.6 بانگ میزد: کای میسر باش شاد  
 138.7 که چه جای مژده است، ای خیره سر  
 138.8 و هم را مژده ست و، پیش عقل نقد  
 138.9 کافران را درد و مؤمن را بشیر  
 138.10 ز آنکه عاشق در دم نقد است مست  
 138.11 کفر و ایمان، هر دو خود دربان اوست  
 138.12 کفر، قشر خشک رو بر تافته  
 138.13 قشرهای خشک را جا آتش است  
 138.14 مغز خود از مرتبه خوش برتر است  
 138.15 این سخن پایان ندارد باز گرد  
 138.16 در خور عقل عوام این گفته شد  
 138.17 زر عقلت ریزه است ای متهم  
 138.18 عقل تو قسمت شده بر صد مهم  
 138.19 جمع باید کرد اجزا را به عشق  
 138.20 جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه  
 138.21 ور ز مثقالی شوی افزون، تو خام  
 138.22 پس بر او هم نام و هم القاب شاه  
 138.23 تا که معشوق بود هم نان هم آب  
 138.24 جمع کن خود را، جماعت رحمت است  
 138.25 ز آنکه گفتن از برای یاور است  
 138.26 جان قسمت گشته بر حشو فلك  
 138.27 پس خموشی به دهد او را ثبوت  
 138.28 این همی دانم، ولی مستی تن  
 138.29 آنچنان کز عطسه و از خامیاز  
 آمده، پرسان ز احوال پدر  
 پس پدرشان پیش آمد ناگهان  
 از عزیر ما عجب داری خبر؟  
 بعد نومیدی ز بیرون می رسد  
 آن یکی خوش شد، چو این مژده شنید  
 و آن دگر بشناخت، بی هوش افتاد  
 که در افتادیم در کان شکر  
 ز آنکه چشم و هم شد محبوب نقد  
 لیک نقد حال در چشم بصیر  
 لاجرم از کفر و ایمان برتر است  
 کاوست مغز و، کفر و دین او را دو پوست  
 باز ایمان، قشر لذت یافته  
 قشر پیوسته به مغز جان خوش است  
 برتر است از خوش که لذت گستر است  
 تا بر آرد موسی ام از بحر گرد  
 از سخن، باقی آن بنهفته شد  
 بر قراضه مهر سکه چون نهم؟  
 بر هزاران آرزو و طم و رم  
 تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق  
 پس توان زد بر تو سکه پادشاه  
 از تو سازد شه یکی زرینه جام  
 باشد و هم صورتش، ای وصل خواه  
 هم چراغ و شاهد و نقل و شراب  
 تا توانم با تو گفتن آن چه هست  
 جان شرک از یآوری حق بریست  
 در میان شصت سودا مشترك  
 پس جواب احمقان آمد سکوت  
 می گشاید بی مراد من دهن  
 این دهان گردد به ناخواه تو باز

**139. تفسیر این حدیث که "انی لاستغفر الله ربي فی کل یوم سبعین مرة"**

- 139.1 همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار  
 139.2 لیک آن مستی شود توبه شکن  
 139.3 حکمت اظهار تاریخ دراز  
 139.4 راز پنهان را چنین طبل و علم  
 139.5 رحمت بی حد روانه هر زمان  
 139.6 جامه خفته خورد از جوی آب  
 139.7 میدود کانجای بوی آب هست  
 139.8 \* چونکه آن جا گفت، ز اینجا دور شد  
 توبه آرم روز، من هفتاد بار  
 منسی است این مستی تن جامه کن  
 مستی انداخت بر دانای راز  
 آب جوشان گشته از جف القلم  
 خفته اید از درک آن، ای مردمان  
 خفته اندر آب، جویای سراب  
 زین تفکر راه را بر خویش بست  
 بر خیالی او ز حق مهجور شد

رحمتی آریدشان ای رهروان	* دوربینانند و بس خفته روان	139.9
خواب آرد تشنگی بی خرد	* من ندیدم تشنگی خواب آورد	139.10
<b>140. بیان آنکه عقل جزوی تا به گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست</b>		
نی خرد کانرا عطار د آورد	خود خرد آن است کاو از حق چرید	140.1
و آن صاحب دل به نفخ صور بود	پیش بینی خرد تا گور بود	140.2
وین قدم عرصه عجائب نسپرد	این خرد از خاک گوری نگذرد	140.3
چشم غیبی جوی و برخوردار شو	زین قدم، وین عقل، رو بیزار شو	140.4
سخره استاد و شاگرد کتیب	همچو موسی نور کی یابد ز جیب ؟	140.5
پس نظر بگذار و بگزین انتظار	زین نظر، وین عقل ناید جز دوار	140.6
منتظر را به ز گفتن، استماع	از سخن گوئی مجوئید ارتفاع	140.7
هر خیال شهوتی، در ره بُت است	منصب تعلیم، نوعی شهوت است	140.8
کی فرستادی خدا چندین رسول ؟	گر به فضلش پی ببردی هر فضول	140.9
در درختی کی توان شد سوی و خش ؟	عقل جزوی، همچو برق است و درخش	140.10
بلکه امر است ابر را که: می گری	نیست نور. برق بهر رهبری	140.11
تا بگرید نیستی، در شوق هست	برق عقل ما برای گریه است	140.12
لیک نتواند بخود آموختن	عقل کودک گفت: بر کتاب تن	140.13
لیک نبود در دوا عقلش مصیب	عقل رنجور آردش سوی طبیب	140.14
گوش بر اسرار بالا میزدند	نک شیاطین سوی گردون میشدند	140.15
تا شهب میراندشان زود از سما	می ربودند اندکی ز آن رازها	140.16
هر چه میخواهید، از او آید به دست	که: روید آنجا، رسولی آمده ست	140.17
ادخلوا الابیات من ابوابها	گر همی جوئید دُر بی بها	140.18
کز سوی بام فلکتان راه نیست	میزن آن حلقه در و، بر باب ایست	140.19
خاکئی را داده ایم اسرار. راز	نیست حاجت تان بدین راه. دراز	140.20
نیشکر گردید از او، گر چه ننید	پیش او آئید، اگر خائن نه آید	140.21
نیست کم از سم اسب جبرئیل	سبزه رویاند ز خاکت، آن دلیل	140.22
گر تو خاک اسب جبریلی شوی	سبزه گردی، تازه گردی در نوی	140.23
کرد در گوساله، تا شد گوهری	سبزه ای جان بخش، کان را سامری	140.24
آن چنان بانگی که شد فتنه عدو	جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او	140.25
وارهید از سر کله، مانند باز	گر امین آئید سوی اهل راز	140.26
که از او باز است مسکین و نژند	سر کلاه چشم بند. گوش بند	140.27
که همه میلش سوی جنس خود است	ز آن کله بر چشم باز اول شده ست	140.28
بر گشاید چشم او را باز دار	چون بُرید از جنس و با شه گشت یار	140.29
عقل جزوی را ز استبداد خویش	راند دیوان را حق از مرصاد خویش	140.30
بلکه شاگرد ولی مُستعد	که: سری کم کن، نه ای تو مستبد	140.31
هین که بنده پادشاه عادل	رو، بر دل رو که تو جزو دلی	140.32
که "أنا خیر" ، دم شیطانی است	بندگی او به از سلطانی است	140.33
بندگی آدم، از کبر بلیس	فرق بین و، بر گزین تو، ای حبیب	140.34
حرف طوبی هر که ذلت نفسه	گفت، آنکه هست خورشید ره او	140.35
سر بنه در سایه، بی سرکش بخسب	سایه طوبی ببین و خوش بخسب	140.36
مستعدان صفا را مهجعی است	ظل "ذلت نفسه" خوش مضجعی ست	140.37
زود طاغی گردی و، ره گم کنی	گر از این سایه روی سوی منی	140.38

**141. بیان آیه کریمه "یا ایها الذین آمنوا، لا تقدموا بین یدی الله و رسوله صلی الله علیه و آله**

چون نبی نیستی، ز امت باش --- چون که سلطان نه ای، رعیت باش



پس رو خاموشان خامش باش --- و از خودی رای زحمتی متراش

141.1	پس برو خاموش باش از انقیاد	زیر سایه شیخ و امر اوستاد
141.2	* پس رو و، صامت شو و، خاموش باش	از وجود خویش والی کم تراش
141.3	ورنه، گرچه مستعد و قابلی	مسخ گردی تو، ز لافِ کاملی
141.4	هم ز استعداد و مانی اگر	سرکشی ز استادِ راد با خیر
141.5	صبر کن در موزه دوزی و بسوز	ور شوی بی صبر، مانی پاره دوز
141.6	کهنه دوزان، گر بُدیشان صبر و حلم	جمله نو دوزان شدند هم به علم
141.7	بس بکوشی و، به آخر از کلال	خود به خود گوئی که: "العقلُ عقال"
141.8	همچو آن مردِ مفلس روزِ مرگ	عقل را میدید بس بی بال و برگ
141.9	بی غرض می کرد آن دم اعتراف	کز ذکاوت، راندیم، اسب از گراف
141.10	از غروری سر کشیدیم از رجال	آشنا کردیم در بحرِ خیال
141.11	آشنا هیچ است اندر بحر روح	نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
141.12	کاشکی کاو آشنا ناموختی	تا طمع در نوح و کشتی دوختی
141.13	این چنین فرمود آن شاهِ رُسل	که: منم کشتی در این دریای کُل
141.14	یا کسی کاو در بصیرتهای من	شد خلیفهٔ راستین بر جای من
141.15	کشتی نوحیم در دریا، که تا	رو نگردانی ز کشتی ای فتی
141.16	همچو کنعان، سوی هر کوهی مرو	از نبی "لا عاصمَ الیومَ" شنو
141.17	می نماید پست این کشتی ز بند	می نماید کوهِ فکرت، بس بلند
141.18	پست منگر، هان و هان، این پست را	بنگر آن فضلِ خدا پیوست را
141.19	در بلندی کوهِ فکرت کم نگر	که یکی موجش کند زیر و زبر
141.20	گر تو کنعانی، نداری باورم	گر دو صد چندین نصیحت پرورم
141.21	گوش کنعان کی پذیرد این کلام؟	که بر او مهرِ خدای است و ختام
141.22	کی گذارد موعظه بر مهر حق؟	کی بگرداند حدث حکم سَبَق؟
141.23	لیک میگویم حدیث خوش پپی	بر امید آنکه تو کنعان نه ای
141.24	آخر، این اقرار خواهی کرد، هین	هم ز اول، روز آخر را ببین
141.25	می توانی دید آخر را، مکن	چشم آخر بینت را کور و کُهَن
141.26	هر که آخر بین بود مسعود وار	نبودش هر دم به ره رفتن عثار
141.27	گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز	کن ز خاک پای مردی، چشم نیز
141.28	کحل دیده ساز، خاکِ پاش را	تا بیندازی سرِ اوباش را
141.29	که از این شاگردی و زین افتقار	سوزنی باشی، شوی تو ذو الفقار
141.30	سُرمه کن تو، خاک این بگزیده را	هم بسوزد، هم بسازد دیده را
141.31	* چشم روشن کن ز خاک اولیا	تا ببینی ز ابتدا تا انتها

**142. قصه شکایت استر با شتر که: من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو کم در روی می آئی، حکمت این چیست؟، و جواب گفتنِ شتر او را**

142.1	چشم اشتر ز آن بود بس نور بار	کاو خورد از بهر نورِ چشم، خار
142.2	* خار خور، تا گُل برویاند تو را	چشم تو روشن شود، جان با صفا
142.3	* خار را از چشم دل گر برکنی	چشم جان را حق ببخشد روشنی
142.4	گفت روزی استری با اشتری	چونکه با او جمع شد در آخوری
142.5	* گفت: من بسیار می افتم به رو	در گریوه و راه و، در بازار و کو
142.6	کز چه در رو می فتم بسیار من؟	در ره هموار و ناهموار، من؟
142.7	خاصه از بالای کوه، تا زیر کوه	در سر آیم، هر زمانی از شکوه
142.8	کم همی افتی تو در رو، بهر چیست؟	یا مگر خود جان پاکت دولتت است
142.9	در سر آیم هر دم و زانو زخم	پوز و زانو ز آن خطا پُر خون کنم

و ز مکاری هر زمان زخمی خورم	142.10	کژ شود پالان و رختم بر سرم
بشکند توبه به هر دم، در گناه	142.11	همچو کم عقلی، که از عقل تَباه
از ضعیفی رای، آن توبه شکن	142.12	سخره ابلیس گردد در زَمَن
که بود بارش گران و، راه، سنگ	142.13	در سر آید هر زمان چون اسب لنگ
از شکست توبه، آن ادبار خو	142.14	میخورد از غیب، بر سر زخم، او
دیو در دم، باز توبه اش را سکست	142.15	باز توبه میکند با رای سُست
که به خواری بنگرد در واصلان	142.16	ضعف اندر ضعف و، کبرش آنچنان
کم فتی در رو و، کم بینی زنی	142.17	ای شتر، که تو مثال مؤمنی
بی عثاری و، کم اندر رو فتی	142.18	تو چه داری که چنین بی آفتی؟
در میان ما و تو، بس فرقه‌هاست	142.19	گفت: گر چه هر سعادت از خداست
بینش عالی، امان است از گزند	142.20	سر بلند من، دو چشم من بلند
من گو و هموار را بینم عیان	142.21	از سر هر کوه تا پایان آن
پیش کار خویش تا روز اجل	142.22	همچنان که دید آن صدر اجل
داند اندر حال، آن نیکو خصال	142.23	آنچه خواهد بود بعد بیست سال
بلکه حال مغربی و مشرقی	142.24	حال خود تنها ندید آن متقی
بهر چه سازد؟ پی حُب الوطن	142.25	نور در چشم و دلش سازد سکن
که سجودش کرد ماه و آفتاب	142.26	همچو یوسف، کاو بدید اول به خواب
آنچه یوسف دیده بُد، بر کرد سر	142.27	از پس ده سال، بلکه بیشتر
نور ربانی بود گردون شکاف	142.28	نیست آن "ینظر بنور الله" گراف
هستی اندر "حس حیوانی" گرو	142.29	نیست اندر چشم تو آن نور، رو
تو ضعیف و، هم ضعیفت، پیشوا	142.30	تو ز ضعف چشم، بینی پیش پا
کاو ببیند جای را، ناجای را	142.31	پیشوا چشم است، دست و پای را
دیگر آنکه، خلقت من اطهر است	142.32	دیگر آنکه، چشم من روشن تر است
نی ز اولاد زنا، و اهل ضلال	142.33	ز آنکه هستم من ز اولاد حلال
تیر کژ پرد، چو کژ باشد کمان	142.34	تو ز اولاد زنائی، بی گمان
همچنان کامد ز فرعون عنود	142.35	* بد بیاید جمله را، بد در وجود
فایده نبود چو بد اصل است و حیز	142.36	* گر چه صد طاعت کند ابلیس نیز

**143. تصدیق کردن استر جواب اشتر را، و اقرار آوردن به فضل او بر خود، و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق، و نواختن شتر او را، و راه نمودن و یاری دادن پدران و شاهانه**

این بگفت و، چشم کرد از اشک پُر	143.1	گفت استر: راست گفתי ای شتر
گفت: ای بُگزیده رب العباد	143.2	ساعتی بگریست، در پایش فتاد
در پذیری تو مرا در بندگی؟	143.3	چه زیان دارد، گر از فرخندگی؟
هم به فضل خود مرا معذور دار	143.4	* فضل تو بر من فزون است از شمار
رو که رستی از بلاهای زَمَن	143.5	گفت: چون اقرار کردی پیش من
تو عدو بودی، شدی ز اهل ولا	143.6	چون شدی منصف، رهیدی از بلا
کز بد اصلی، نیاید جز جحود	143.7	خوی بد، در ذات تو، اصلی نبود
آرد اقرار و شود او توبه جو	143.8	آن بد عاریتی باشد که او
لا جرم اندر زمان توبه نمود	143.9	همچو آدم، دلنش عاریه بود
ره نبودش جانب توبه نفیس	143.10	چونکه اصلی بود جرم آن بلیس
وز زبانه نار و، از دندان دَد	143.11	رو که رستی از خود و از خوی بد
در فکندی خود به بخت سرمدی	143.12	رو که اکنون دست در دولت زدی
"ادخلی فی جنتی" دریافتی	143.13	"ادخلی" تو، "فی عبادی" یافتی
رفتی اندر خلد، از راه خفا	143.14	در عبادش، راه کردی خویش را

دست تو بگرفت و بُردت تا نعیم	143.15	"إهدنا" گفتی "صراط مستقیم"
غوره بودی، گشتی انگور و مویز	143.16	نار بودی، نور گشتی ای عزیز
شاد باش، الله اعلم بالصواب	143.17	اختری بودی، شدی تو آفتاب
شهد خویش اندر فکن در حوض شیر	143.18	ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یابد از بحر مزه، تکثیر طعم	143.19	تا رهد آن شیر، از تغییر طعم
چونکه شد دریا، ز هر تغییر رست	143.20	متصل گردد بدان بحر "أ لست"
آفتی را نبود اندر وی عمل	143.21	منفذی یابد در آن بحر عسل
تا رود آن غره بر هفتم طبق	143.22	غره ای کن شیروار، ای شیر حق
کی شناسد موش غره شیر را؟	143.23	چه خبر جان ملول سیر را؟
بهر هر دریا دلی نیکو گهر	143.24	بر نویس احوال خود با آب زر
یا ربش، در چشم قبطنی خون نما	143.25	آب نیل است این حدیث جان فزا

**144. لابه کردن قبطنی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پُر کن و بر لب من نه، تا بخورم به حق دوستی و برادری، سبونی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل، آب صاف است و سبو که ما قبطنیان پر می کنیم خون صاف است**

از عطش اندر وثاق سبطی	144.1	می شنیدم که در آمد قبطنی
گشته ام امروز حاجتمند تو	144.2	گفت: هستم یار و خویشاوند تو
تا که آب نیل ما را کرد خون	144.3	زانکه موسی جادویی کرد و فسون
پیش قبطنی، خون شد آب، از چشم بند	144.4	سبطیان زان، آب صافی میخورند
از پی ادبار خود، یا بد رگی	144.5	قبطنیان نك میمند از تشنگی
تا خورد از آبت این یار کهن	144.6	بهر خود، يك طاس را پُر آب کن
خون نباشد، آب باشد پاک و حُر	144.7	چون برای خود کنی این طاس پُر
که طفیلی در تبع بجهد ز غم	144.8	من طفیل تو، بنوشم آب هم
پاس دارم، ای دو چشم روشنم	144.9	گفت: ای جان جهان، خدمت کنم
بنده تو باشم، آزادی کنم	144.10	بر مراد تو روم شادی کنم
بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد	144.11	طاس را از نیل او پُر آب کرد
که: بخور تو هم، شد آن خون سیاه	144.12	طاس را کژ کرد سوی آب خواه
قبطنی اندر خشم و اندر تاب شد	144.13	باز آن سو کرد کژ، خون آب شد
بعد از آن گفتش که: ای صمصام زفت	144.14	ساعتی بنشست تا خشمش برفت
گفت: این را آن خورد، کاو متقی است	144.15	ای برادر، این گره را چاره چیست؟
از ره فرعون و، موسی وار شد	144.16	متقی آن است کاو بیزار شد
صلح کن با مه، ببین مهتاب را	144.17	قوم موسی شو، بخور این آب را
بر عباد الله، اندر چشم تو	144.18	صد هزاران ظلمت است از خشم تو
عبرت از یاران بگیر، استاد شو	144.19	خشم بنشان، چشم بگشا، شاد شو
چون تو را کفری است همچون کوه قاف	144.20	کی طفیل من شوی در اغتراف؟
جز مگر آن کوه، برگ که شود	144.21	کوه در سوراخ سوزن کی رود؟
جام مغفوران بگیر و خوش بکش	144.22	کوه را که کن به استغفار خوش
چون حرامش کرد حق بر کافران	144.23	تو بدین تزویر، چون نوشی از آن؟
کی خرد؟ ای مفتری مفترا	144.24	خالق تزویر، تزویر تو را
حیله ات باد تهی پیمود نیست	144.25	آل موسی شو، که حیلت سود نیست
گردد و، با کافران آبی کند؟	144.26	زهره دارد آب کز امر صمد؟
بگذرد، کفار را بخشد صفا؟	144.27	زهره دارد آب کز امر خدا؟
زهر مار و کاهش جان میخوری	144.28	یا تو پنداری که تو نان میخوری
کاو دل از فرمان جانان بر کند؟	144.29	نان کجا اصلاح آن جانی کند؟

144.30	یا تو پنداری که حرفِ مثنوی ؟
144.31	یا کلامِ حکمت و سیرِ نهران ؟
144.32	اندر آید، لیک چون افسانه ها
144.33	در سر و در رو کشیده چادری
144.34	شاهنامه یا کلیله، پیش تو
144.35	فرق آنگه باشد، از حق و مجاز
144.36	ور نه پشک و مشک، پیش اخشی
144.37	خویشتن مشغول کردن، از ملال
144.38	کاتش و سواس را و غصه را
144.39	بهر این مقدار، آتش شانندن
144.40	آتش و سواس را، این بول و آب
144.41	لیک، گر واقف شوی زین آبِ پاک
144.42	نیست گردد و سوسه کلی ز جان
144.43	ز آنکه در باغی و در جوئی پرد
144.44	یا تو پنداری که روی اولیا ؟
144.45	در تعجب مانده پیغمبر از آن
144.46	چون نمی بینند نور روم خلق ؟
144.47	ور همی بینند، این حیرت چراست ؟
144.48	سوی تو ماه است و، سوی خلق ابر
144.49	سوی تو دانه است و، سوی خلق دام
144.50	گفت یزدان که: "تراهم بینظرون"
144.51	می نماید صورت، ای صورت پرست
144.52	پیش چشم نقش می آری ادب
144.53	از چه بس بی پاسخ است این نقلِ خوش ؟
144.54	می نجباند سر و سبلت ز جود
144.55	حق اگر چه سر نجباند برون
144.56	که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
144.57	عقل را خدمت کنی در اجتهاد
144.58	حق نجباند به ظاهر سر تو را
144.59	مر تو را چیزی دهد یزدان نهران
144.60	آنچنان که داد سنگی را هنر
144.61	قطره آبی بیابد لطف حق
144.62	جسم خاک است و چو حق تابیش داد
144.63	هین طلسم است این و نقش مرده است
144.64	می نماید آنکه چشمی میزند

**145. درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین**

145.1	گفت قبطی: تو دعائی کن، که من
145.2	تا بود که قفل این دل وا شود
145.3	از تو مسخی، صاحب خوبی شود
145.4	یا به فرّ دستِ مریم، بوی مُشک
145.5	سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
145.6	* سبطی و قبطی همه بنده تو اند
145.7	جز تو پیش که بر آرد بنده دست ؟

از سوادِ دل، ندارم آن دهن  
زشت را در بزمِ خوبان جا شود  
یا بلیسی، باز کربوبی شود  
یابد و تریّ و میوه، شاخِ خشک  
کای خدای عالم جهر و نهفت  
عاجزِ امر تو اند و مستمند  
هم دعا و هم اجابت از تو است

145.8	هم ز اول تو دهی میل دعا	تو دهی آخر دعاها را جزا
145.9	اول و آخر توئی، ما در میان	هیچ هیچی که نیاید در بیان
145.10	این چنین میگفت تا افتاد طشت	از سر بام و دلش بی هوش گشت
145.11	باز آمد او به هوش اندر دعا	"لیس لِإِنْسَانٍ إِلَّا مَا سَعَى"
145.12	در دعا بود او که ناگه نعره ای	از دل قبطنی بجست و غره ای
145.13	که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن	تا بپریم زود زُتَارَ کَهْنُ
145.14	آتشی در جان من انداختند	مر بلیسی را به جان بنواختند
145.15	دوستی تو ز حُبِّ ناشگفت	حمد لله، عاقبت دستم گرفت
145.16	کیمیائی بود صحبتهای تو	کم مباد از خانه دل پای تو
145.17	تو یکی شاخی بُدی از نخل خُلد	چون گرفتم، او مرا تا خلد بُرد
145.18	سیل بود آنکه تنم را در ربود	بُرد سلیم تا لب دریایِ جود
145.19	من به بوی آب رفتم سوی سیل	بحر دیدم، در گرفتم کیل کیل
145.20	طاس آوردش که اکنون آب گیر	گفت: رو، شد آبها پیشم حقیر
145.21	شربتی خوردم ز الله اشتری	تا به محشر تشنگی ناید مرا
145.22	آنکه جو و چشمه ها را آب داد	چشمه ای در اندرون من گشاد
145.23	این جگر که بود گرم و آب خوار	گشت پیشِ همت او، آب، خوار
145.24	کافِ کافی آمد او بهر عباد	صدق وعده "کهیصص"
145.25	کافی ام، بدهم تو را من جمله خیر	بی سبب، بی واسطه یاری غیر
145.26	کافی ام، بی نان دهم سیری تو را	بی غلام و چاکرت بخشم کیا
145.27	کافی ام، بی دارویت درمان کنم	کوه را و، چاه را میدان کنم
145.28	بی کتاب و اوستا تلقین دهم	بی بهارت نرگس و نسرين دهم
145.29	موسئی را دل دهم با يك عصا	تا زند بر عالمی شمشیرها
145.30	دستِ موسی را دهم يك نور و تاب	که طپانچه میزند بر آفتاب
145.31	چوب را ماری کنم من هفت سر	که نزاید ماده مار، او را ز نر
145.32	خون نیامیزم در آب نیل من	خود کنم خون عین آیش را به فن
145.33	شادی ات را غم کنم، چون آب نیل	که نیابی سوی شادیهها سبیل
145.34	باز چون تجدید ایمان بر تنی	باز از فرعون بیزاری کنی
145.35	موسی رحمت ببینی سر زده	نیل خون بینی از او آب آمده
145.36	چون سر رشته نگهداری درون	نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
145.37	من گمان بردم که ایمان آورم	تا از این طوفان خون آبی خورم
145.38	من چه دانستم، که تبدیلی کند	در نهاد من، مرا نیلی کند
145.39	سوی چشم خود یکی نیلم روان	برقرارم پیش چشم دیگران
145.40	همچنان که این جهان پیش نبی	غرق تسبیح است و پیش ما غبی
145.41	پیش پیغمبر جهان پُر عشق و داد	پیش چشم دیگران مرده و جماد
145.42	پست و بالا پیش چشمش تیز رو	از کلوخ و سنگ، او نکته شنو
145.43	با عوام این جمله پست و مرده ای	زین عجب تر من ندیدم پرده ای
145.44	گورها یکسان به پیش چشم ما	روضه و حفره به چشم اولیا
145.45	عامه گفتندی که: پیغمبر ترش	از چه گشته ست و شده ست او ذوق گش؟
145.46	خاص گفتندی که: پیش چشمتان	می نماید او ترش، ای امتان
145.47	يك زمان در چشم ما آئید تا	خنده ها ببیند اندر هلْ اُتی
145.48	از سر امروز بُن بنماید آن	منعکس صورت، به زیر آ ای جوان
145.49	آن درخت هستی است، امروز بُن	تا در آنجائی، نماید، نو، کُهْنُ
145.50	تا در آنجائی ببینی خارزار	پر ز کژدمهای خشم و پُر ز مار
145.51	چون فرود آئی ببینی رایگان	يك جهان پُر گُارخان و دایگان

**146. حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت: آن خیالات از سر امرود بُن می نماید تو را که چنین نماید چشم را از سر امرود بن، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود، و اگر کسی گوید که: آنچه آن مرد میدید خیال نبود، جواب آن است که این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال، خواه حقیقت و همین کافی است**

- 146.1 آن زنی میخواست تا با مول خود جمع گردد پیش شوی گول خود
- 146.2 پس به شوهر گفت زن: کای نیک بخت من بر آیم میوه چینم از درخت
- 146.3 چون بر آمد بر درخت آن زن، گریست چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
- 146.4 گفت شوهر را که: ای مآبون رد کیست آن لوطی که بر تو می فتد؟
- 146.5 تو به زیر او چو زن بغنوده ای ای دریغا تو مخنت بوده ای
- 146.6 گفت شوهر: نی، سرت گوئی بگشت ورنه اینجا نیست غیر من به دشت
- 146.7 زن مکرر کرد که: ای با برطله کیست بر پشتت فرو خفته هله؟
- 146.8 گفت: ای زن هین فرود آ از درخت که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
- 146.9 چون فرود آمد، بر آمد شوهرش زن کشید آن مول را اندر برش
- 146.10 گفت شوهر: کیست این؟ ای روسپی که به بالای تو آمد چون کپی
- 146.11 گفت زن: نی، نیست اینجا غیر من هین سرت بر گشته شد، هرزه متن
- 146.12 او مکرر کرد بر زن آن سخن گفت زن: این هست از امرود بُن
- 146.13 \* از سر امرود بُن من همچنان کژ همی دیدم که تو، ای قلتیان
- 146.14 هین فرود آ، تا ببینی هیچ نیست این همه تخیل از امرود بُنی ست
- 146.15 هزل تعلیم است، آن را جد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
- 146.16 هر جدی هزل است پیش هازلان هزلها جد است پیش عاقلان
- 146.17 کاهلان امرود بُن جویند لیک تا بدان امرود بُن راهی است نیک
- 146.18 نقل کن، ز امرود بُن کاکنون بر او گشته ای تو خیره چشم و خیره رو
- 146.19 این منی و هستی اول بود که از او دیده کژ و احول بود
- 146.20 چون فرود آئی از این امرود بُن کژ نماند فکرت و چشم و سخن
- 146.21 یک درخت سخت بینی گشته این شاخ او بر آسمان هفتمین
- 146.22 چون فرود آئی از آن گردی جدا مبدلش گرداند از رحمت، خدا
- 146.23 راست بینی، گر بُدی آسان چنین مصطفی کی خواستی از رب دین؟
- 146.24 گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست آنچنان که پیش تو آن جزو هست
- 146.25 زین تواضع، گر فرود آئی، خدا راست بینی بخشد آن چشم تو را
- 146.26 بعد از آن بر رو، بر آن امرود بن که مبدل گشت و سبز، از امر کن
- 146.27 چون درخت موسوی شد آن درخت چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
- 146.28 آتش او را سبز و خرم میکند شاخ او "إِنِّي أَنَا اللَّهُ" میزند
- 146.29 زیر ظلش، جمله حاجاتت روا این چنین باشد، الهی کیمیا
- 146.30 آن منی و هستی ات باشد حلال که در او بینی صفات ذو الجلال
- 146.31 شد درخت کژ مقوم حق نما اصله ثابت و، فرعه، فی السما

**147. باقی قصه موسی علیه السلام**

- 147.1 کامدش پیغام از وحی مهم که کژی بگذار اکنون فاستقم
- 147.2 این درخت تن، عصای موسی است کامرش آمد که: ببندازش ز دست
- 147.3 تا ببینی خیر او و، شر او بعد از آن بر گیر او را، ز امر هو
- 147.4 پیش از افکندن نبود آن چوب مار چون به امرش بر گرفتگی گشت یار
- 147.5 بود اول برگ افشان بره را گشت معجز آن گروه غره را
- 147.6 گشت حاکم بر سر فرعونیان آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارع شان بر آمد قحط و مرگ	147.7
تا بر آمد بیخود از موسی دعا	147.8
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست ؟	147.9
* امرش آمد که اتباع نوح کن	147.10
ز آن تغافل کن چو داعی رهی	147.11
کمترین حکمت کز این الحاح تو	147.12
تا که ره بنمودن و اضلال حق	147.13
چون که مقصود از وجود اظهار بود	147.14
دیو، الحاح غوایت می کند	147.15
* باز گرد و قصه قبطی بگو	147.16
<b>148. * سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون</b>	
چون پیایی گشت آن امر شخون	148.1
تا به نفس خویش فرعون آمدش	148.2
کانچه ما کردیم، ای سلطان مکن	148.3
پاره پاره گردمت، فرمان پذیر	148.4
هین بجنبان لب به رحمت، ای امین	148.5
گفت: یا رب، می فریبد او مرا	148.6
بشنوم، یا من دهم هم خدعه اش	148.7
کاصل هر مکرری و حیلت پیش ماست	148.8
گفت حق: آن سگ نیرزد هم، بدان	148.9
هین بجنبان آن عصا تا خاکها	148.10
و آن ملخها در زمان گردد سیاه	148.11
که سببها نیست حاجت مر مرا	148.12
تا طبیعی خویش بر دارو زند	148.13
تا منافق از حریصی بامداد	148.14
بندگی ناکرده و ناشسته روی	148.15
آکل و مأکول آمد جان عام	148.16
می چرد آن بره و قصاب شاد	148.17
کار دوزخ می کنی در خوردنی	148.18
کار خود کن روزی حکمت بخور	148.19
خوردن تن، مانع این خوردن است	148.20
شمع تاجر آنکه است افروخته	148.21
خویشتن را گم مکن پاره مکوش	148.22
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ	148.23
خمر تنها نیست سر مستی هوش	148.24
* ترک شهوت کن، اگر خواهی تو هوش	148.25
آن بلیس از خمر خوردن دور بود	148.26
مست آن باشد که آن بیند که نیست	148.27
<b>149. دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت</b>	
این سخن پایان ندارد، موسیا	149.1
همچنان کرد و، هم اندر دم زمین	149.2
اندر افتادند در لوت آن نفر	149.3
چند روزی سیر خوردند از عطا	149.4
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند	149.5
از ملخهایی که میخوردند برگ	
چون نظر افتادش اندر منتها	
چون نخواهند این جماعت گشت راست	
ترك پایان بینی مشروح کن	
امر بلغ هست، نبود آن تھی	
جلوه گردد آن لجاج و آن عتو	
فاش گردد بر همه اهل فرق	
بایدش از پند و اغوا آزمود	
شیخ، الحاح هدایت می کند	
گرد کفر از باطن خود، زود شو	
نیل می آمد سراسر جمله خون	
لابه می کرد و دو تا گشته قدش	
نیست ما را روی ایراد سخن	
من به عزت خو گرم، سختم مگیر	
تا ببندد این دهان آتشین	
می فریبد او فریبیده تو را	
تا بداند اصل را، آن فرع کش	
هر چه بر خاک است، اصلش بر سماست	
پیش سگ انداز از دور استخوان	
وا دهد هر چه ملخ کردش هبا	
تا ببیند خلق تبدیل اله	
آن سبب بهر حجاب است و غطا	
تا منجم رو به استاره کند	
سوی بازار آید از بیم کساد	
لقمه دوزخ بگشته لقمه جوی	
همچو آن بره چرنده از حطام	
کاو برای ما چرد برگ مراد	
بهر او خود را تو فربه می کنی	
تا شود فربه دل با کر و فر	
جان چو بازرگان و تن چون ره زن است	
که بود ره زن چو هیزم سوخته	
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش	
پرده هوش است و غافل زوست دنگ	
هر چه شهوانیست، بندد چشم و گوش	
دان که شهوت باز بندد چشم و گوش	
مست بود او از تکبر و از جحود	
زر نماید آنچه مس و آهنیست	
لب بجنبان تا برون آید گیا	
سبز گشت از سنبل و حب ثمین	
قحط دیده مرده از جوع البقر	
آن دمی و آدمی و چار پا	
و آن ضرورت رفت، پس طاعی شدند	

تا نیارد یاد از آن کفر کهن	149.6
تا نشد آهن چو اخگر، هین مکوب	149.7
آهن سرد است، میکوبی بدان	149.8
او نخواهد شد مسلمان، هوش دار	149.9
پیش موسی سر نهد لایه کنان	149.10
خر چو بار انداخت اسکیزه زند	149.11
کار او، از آه و زاریهای خویش	149.12
یک زمان کش چشم در خوابی رود	149.13
هیچ در یادش نیاید شهر خود	149.14
نیست آن من، در اینجایم گرو	149.15
هم در این شهرش بُدست ابداع و خو	149.16
که بُدستش مسکن و میلاد پیش	149.17
می فرو پوشد، چو اختر را سحاب	149.18
خواب دنیا را همان بین ز ابتلا	149.19
گردها از درك او ناروفته	149.20
دل شود صاف و ببیند ماجرا	149.21

### 150. اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

سر برون آرد دلش از بحر راز	150.1
آمده اول به اقلیم جماد	150.2
سالها اندر نباتی عمر کرد	150.3
و ز نباتی چون به حیوان او فتاد	150.4
جز همان میلی که دارد سوی آن	150.5
همچو میل کودکان با مادران	150.6
همچو میل مفرط هر نو مرید	150.7
جزو عقل این، از آن عقل کل است	150.8
سایه اش فانی شود آخر در او	150.9
سایه شاخ درخت ای نیک بخت	150.10
باز از حیوان سوی انسانی اش	150.11
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت	150.12
عقلهای اولینش یاد نیست	150.13
تا رهد زین عقل پُر حرص و طلب	150.14
گر چه خفته گشت و ناسی شد ز پیش	150.15
باز از آن خوابش به بیداری کشند	150.16
که چه غم بود آنکه میخوردم به خواب ؟	150.17
چون ندانستم که آن غم و اعتلال ؟	150.18
هم چنین، دنیا که حلم نائم است	150.19
تا بر آید ناگهان صبح اجل	150.20
خنده اش گیرد از آن غمهای خویش	150.21
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	150.22
آنچه کردی اندر این خواب جهان	150.23
تا نپنداری که این بد کردنیست	150.24
بلکه این خنده بود گریه و زفیر	150.25
گریه و درد و غم و زاری خود	150.26
ای دریده پوستین یوسفان	150.27

اول و آخر ببیند چشم باز	
و ز جمادی در نباتی او فتاد	
وز جمادی یاد نآورد از نبرد	
نامدش حال نباتی هیچ یاد	
خاصه در وقت بهار و ضیمران	
سیر میل خود نداند در لیان	
سوی آن پیر جوان بخت مجید	
جنبش این سایه ز آن شاخ گل است	
پس بداند سیر میل و جستجو	
کی بجنید گر نجنید این درخت ؟	
می کشید آن خالقی که دانی اش	
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت	
هم از این عقلش تحول کردنیست	
صد هزاران عقل ببیند بوالعجب	
کی گذارندش در آن نسیان خویش ؟	
که کند بر حالت خود ریشخند	
چون فراموشم شد احوال صواب ؟	
فعل خواب است و فریب است و خیال	
خفته پندارد، که این خود دائم است	
وارهد از ظلمت ظن و دغل	
چون ببیند مُستقر و جای خویش	
روز محشر یک به یک پیدا شود	
گرددت هنگام بیداری عیان	
اندر این خواب و تو را تعبیر نیست	
روز تعبیر، ای ستمگر بر اسیر	
شادمانی دان به بیداری خود	
گرگ برخیزی از این خواب گران	



میدراندند از غضب اعضای تو	گشته گرگان یک به یک خواهی تو	150.28
تو مگو که میرم و یابم خلاص	خون نخسبد بعد مرگت در قصاص	150.29
پیش زخم آن قصاص، این بازی است	این قصاص نقد، حیلت سازی است	150.30
کاین جزا لعبیست پیش آن جزا	زین "لعب" خوانده ست دنیا را خدا	150.31
آن چو اخصاء است، وین چون ختنه است	این جزا تسکین جنگ و فتنه است	150.32

**151. در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما برسان که ما را صبر نماند**

هین رها کن این خران را در گیا	این سخن پایان ندارد موسیا	151.1
هین که گرگانند ما را خشم مند	تا همه ز آن خوش علف فربه شوند	151.2
این خران را طعمه ایشان کنیم	نالۀ گرگان خود را موقیم	151.3
از لب تو خواست کردن آدمی	این خران را کیمیای خوش دمی	151.4
آن خران را طالع و روزی نبود	تو بسی کردی به دعوت لطف و جود	151.5
تا بردشان زود خواب غفلتی	پس فرو پوشان لحاف نعمتی	151.6
شمع مُرده باشد و، ساقی شده	تا چو بجهند از چنین خواب، این رده	151.7
پس بنوشند از جزا هم حسرتی	داشت طغیانشان تو را در حیرتی	151.8
وز جزا هر زشت را در خور دهد	تا که عدل ما قدم بیرون نهد	151.9
بود با ایشان نهان اندر معاش	کان شهی که می ندیدندیش فاش	151.10
گر چه زو قاصر بود این دیدنت	چون خرد با توسست مشرف بر تنت	151.11
از سکون و جنبشت در امتحان	نیست قاصر دیدن او ای فلان	151.12
با تو باشد در سکون و نقل نیز	چه عجب گر خالق آن قوم نیز	151.13
بعد آن عقلش ملامت میکند	از خرد غافل شود، بر بد تند	151.14
کز حضور استش ملامت کردنی	تو شدی غافل ز عقلت، عقل نی	151.15
در ملامت کی تو را سیلی زدی؟	گر نبودی حاضر و غافل بدی	151.16
کی چنان کردی جنون و تفس تو؟	ور از او غافل نبودی نفس تو	151.17
زان بدانی قرب خورشید وجود	پس تو را عقلت چو اصطرب بود	151.18
نیست از پیش و پس و سُفل و علو	قرب بیچون است عقلت را به تو	151.19
که نیابد بحث عقل آن راه را	قرب بیچون چون نباشد شاه را	151.20
پیش اصبع، یا پیشش، یا چپ و راست	نیست آن جنبش که در اصبع تو راست	151.21
وقت بیداری قرینش میشود	وقت خواب و مرگ از وی میرود	151.22
کاصیبت بی او ندارد منفعت	از چه ره می آید اندر اصیبت؟	151.23
از چه ره آمد؟ بغیر شش جهت	نور چشم و مردمک در دیده ات	151.24
عالم خلق است با سوی و جهات	بی جهت دان عالم امر و صفات	151.25
بی جهت تر باشد آمر لاجرم	بی جهت دان عالم امر، ای صنم	151.26
عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان	بی جهت دان عقل و علام البیان	151.27
آن تعلق هست بیچون، ای عمو	بی تعلق نیست مخلوقی بدو	151.28
غیر فصل و وصل نندیشد گمان	ز آنکه فصل و وصل نبود در روان	151.29
لیک پی بردن نیندیشد علیل	غیر فصل و وصل پی بر از دلیل	151.30
تا رگ مردیت آرد سوی وصل	پی پیایی میبر از دوری ز اصل	151.31
بسته فصل است و، وصل است این خرد	این تعلق را خرد چون پی برد	151.32
بحث کم جوئید در ذات خدا	زین وصیت کرد ما را مصطفی	151.33
در حقیقت آن نظر در ذات نیست	آنکه در ذاتش تفکر کردنیست	151.34
صد هزاران پرده آمد تا اله	هست آن پندار او زیراب راه	151.35
و هم او آن است، کان خود عین اوست	هر یکی در پرده ای موصول جوست	151.36

تا نباشد در غلط سودا پز او	151.37	پس پیمبر دفع کرد این و هم از او
بی ادب را سر نگوئی داد رب	151.38	ز آنکه کرد از و هم او ترک ادب
می‌رود، پندارد او که هست چیر	151.39	سر نگوئی آن بود کاو سوی زیر
که نداند آسمان را از زمین	151.40	ز آنکه حدّ مست باشد این چنین
از عظیمی، و ز مهابت، گم شوید	151.41	در عجبهایش به فکر اندر روید
حدّ خود دانید، آنکه تن زیند	151.42	چون ز صنّعش، ریش و سبلت گم کند
کز شمار و حدّ برون است این بیان	151.43	جز که لا احصی نگوید او ز جان
بحث کم کن، پیش او کم زن نفس	151.44	* چون بیانش بیحد است، ای بوالهوس

**152. رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که: ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو، و گفتن کوه قاف که: صفت عظمت حق به تقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود، و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگو**

دید که را کز زمرد بود صاف	152.1	رفت ذو القرنین سوی کوه قاف
ماند حیران اندر آن خلق بسیط	152.2	گرد عالم حلقه گشته او محیط
که به پیش عظم تو باز ایستند	152.3	گفت: تو کوهی، دگرها چیستند؟
مثل من نبوند، در حُسن و بها	152.4	گفت: رگهای من اند آن کوهها
بر عروقم بسته اطراف جهان	152.5	من به هر شهری رگی دارم نهان
امر فرماید که: جنبان عرق را	152.6	حق چو خواهد زلزله شهری، مرا
که بدان رگ متصل گشته ست شهر	152.7	پس بجنبانم من آن رگ را به قهر
ساکنم، و ز روی فعل اندر تگم	152.8	چون بگوید: بس، شود ساکن رگم
چون خرد ساکن، و ز او جنبان سخن	152.9	همچو مرهم ساکن و بس کار کن
زلزله هست از بخارات زمین	152.10	نزد آنکس که نداند عقلش این
ز امر حق است و از آن کره گران	152.11	* این بخارات زمین نبود بدان

**153. موری بر کاغذی می رفت، نوشتن قلم دید، قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت: ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن تر بود گفت: ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند، الی آخره**

گفت با موری دگر این راز هم	153.1	مورکی بر کاغذی دید او قلم
همچو ریحان و، چو سوسن زار و، ورد	153.2	که عجائب نقشها آن کلاک کرد
وین قلم در فعل فرع است و اثر	153.3	گفت آن مور: اصبع است آن پیشه ور
که اصبع لاغر، ز زورش نقش بست	153.4	گفت آن مور سیم: کز بازو است
مهتر موران فطن بود اندکی	153.5	همچنین میرفت بالا تا یکی
کان به خواب و مرگ گردد بی خبر	153.6	گفت: کز صورت مبینید این هنر
جز به عقل و جان نجند نقشها	153.7	صورت آمد چون لباس و چون عصا
بی ز تقلیب خدا، باشد جماد	153.8	بی خبر بود او، که آن عقل و فؤاد
عقل زیرک ابلهی ها میکند	153.9	یک زمان از وی عنایت بر کند

**154. باز التماس کردن ذو القرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند**

چونش ناطق یافت، ذو القرنین گفت	154.1	چونکه کوه قاف درّ نطق سفت
از صفات حق بکن با من بیان	154.2	کای سخن گوی خبیر راز دان
که بیان بر وی تواند بُرد دست	154.3	گفت: رو، کان وصف از آن هایل تر است
بر نویسد بر صحائف ز آن خبر	154.4	یا قلم را زهره باشد که به سر
از صنایعهاش، ای حبر نکو	154.5	گفت: کمتر داستانی باز گو
کوههای برف پر کرده ست شاه	154.6	گفت: اینک دشت سیصد ساله راه
می رسد در هر زمان برفش مدد	154.7	کوه بر که، بی شمار و بی عدد
می رساند برف سردی تا ثری	154.8	کوه برفی می زند بر دیگری

154.9	کوه برفی می زند بر کوه برف	دم به دم ز انبار بی حدّ و شگرف
154.10	گر نبودی این چنین وادی، شها	تفّ دوزخ محو کردی مر مرا
154.11	غافلان را کوههای برف دان	تا نسوزد پرده های عاقلان
154.12	گر نبودی عکس جهل برف باف	سوختی از نار شوق آن کوه قاف
154.13	آتش از قهر خدا خود ذره ایست	بهر تهدید لئیمان دره ایست
154.14	با چنین قهری که بر وی فایق است	برد لطفش بین که بر تو سابق است
154.15	سبق بیچون و چگونه و معنوی	سابق و مسبوق دیدی بی دوی
154.16	گر ندیدی، این بود از فهم پست	که عقول خلق از آن کان يك جو است
154.17	عیب بر خود نه، نه بر آیات دین	کی رسد بر چرخ دین، مرغ گلین؟
154.18	مرغ را جولانگه عالی هواست	زانکه نشو او ز شهوت، وز هواست
154.19	پس تو حیران باش، بی لا و بلی	تا ز رحمت پیشت آید محملی
154.20	چون ز فهم این عجائب کودنی	گر بلی گوئی، تکلف میکنی
154.21	ور بگویی نی، زند نی گردنت	قهر بر بندد بدان نی روزنت
154.22	پس همین حیران و واله باش و بس	تا در آید نصر حق از پیش و پس
154.23	چون که حیران گشتی و گیج و فنا	با زبان حال گفتی "اهدنا"
154.24	زفت زفت است و چو لرزان میشوی	میشود آن زفت، نرم و مستوی
154.25	زانکه شکل زفت بهر منکر است	چون که عاجز آمدی، لطف و بر است

**155. نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بصورت خویش و از هفت صد پر او چون يك پر ظاهر شد و افق را بگرفت، آفتاب محجوب شد با همه شعاعش**

155.1	مصطفی میگفت پیش جبرئیل	که چنانکه صورت توست، ای خلیل
155.2	مر مرا بنمای محسوس آشکار	تا ببینم من تو را نظاره وار
155.3	گفت: نتوانی و طاقت نبودت	حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
155.4	گفت: بنما تا ببیند این جسد	تا چه حدّ حس نازک است و بی مدد
155.5	آدمی را هست حسّ تنّ سقیم	لیک در باطن یکی خلق عظیم
155.6	بر مثال سنگ و آهن، این تنه	لیک هست او در صفت آتش زنه
155.7	سنگ و آهن مولد ایجاد نار	زاد آتش زین دو والد قهریار
155.8	باز آتش دست کار وصف تن	هست قاهر بر تن او و، شعله زن
155.9	باز در تن، شعله ابراهیم وار	که از او مقهور گردد برج نار
155.10	گر بر آری از درونت آتشی	آتش گردد مطیع و دلخوشی
155.11	لاجرم گفت آن رسول ذو فنون	رمز "نحن الاخرون السابقون"
155.12	ظاهر این دو به سندانی زیون	در صفت از کوه آهنها فزون
155.13	پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان، این را بدان
155.14	ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ	باطنش باشد محیط هفت چرخ
155.15	چون که کرد الحاح و بنمود اندکی	هیبتی که که شود زان مُندکی
155.16	شپیری بگرفت شرق و غرب را	از مهابت گشت بی هُش مصطفی
155.17	چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
155.18	آن مهابت، قسمت بیگانگان	و آن تجمش، دوستان را رایگان
155.19	هست شاهان را زمان بر نشست	هول سرهنگان و صارم ها به دست
155.20	دور باش و نیزه و شمشیرها	که بلرزند از مهابت شیرها
155.21	بانگ چاووشان و آن چوگانها	که شود سُست از نهیبش، جانها
155.22	این برای خاص و عام رهگذر	که کندشان از شهنشاهی خبر
155.23	از برای عام باشد این شکوه	تا کلاه کبر نهند آن گروه

نفسِ خود بین، فتنه و شر، کم کند	155.24	تا من و ماهای ایشان بشکند
دارد اندر قهر، زخم و گیر و دار	155.25	شهر از آن ایمن شود، کان شهریار
هیبت شه مانع آید ز آن نحوس	155.26	پس بمیرد آن هوسها در نفوس
کی بود آن جا مهابت یا قصاص؟	155.27	باز چون آید به سوی بزمِ خاص
نشوی از غیر چنگ و نی خروش	155.28	حلم در حلم است و رحمتها به جوش
وقت عشرت، با خواص آوازِ چنگ	155.29	طبل و کوس هول باشد وقت چنگ
و آن پری رویان گرفته جام را	155.30	هست دیوان محاسب عام را
وین شراب و نُقل در بزمِ صفا	155.31	آن زره، و آن خود، در جنگ و دغا
وین حریر و بُرد مر تعریش را	155.32	* جوشن و خود است مر چالیش را
ختم کن و الله اعلم بالرشاد	155.33	این سخن پایان ندارد، ای جواد
خفته این دم زیر خاكِ یثرب است	155.34	اندر احمد آن حسی کو غارب است
بی تغیر مقعد صدق اندر است	155.35	و آن عظیم الخلق او کان صفر است
روحِ باقی آفتابِ روشن است	155.36	قابلِ تغییر اوصافِ تن است
بی ز تبدیلی که لا غریبه	155.37	اوست بی تغییر لا شرقیه
شمع از پروانه کی بی هوش شد؟	155.38	آفتاب از ذره کی مدهوش شد؟
این تغیر آنِ تن باشد، بدان	155.39	جسم احمد را تعلق بُد، بدان
جان از این اوصاف باشد پاک و فرد	155.40	همچو رنجوری و همچون خواب و درد
زلزله افتد در این کون و مکان	155.41	خود نتانم، ور بگویم وصفِ جان
شیر جان مانا که آن دم خفته بود	155.42	روبهش گر يك دمی آشفته بود
اینست شیر نرمسارِ سهمناک	155.43	خفته بود آن شیر کز خواب است پاک
که تمامش مرده دانند این سگان	155.44	خفته سازد شیر خود را آن چنان
کاو ربودی از ضعیفی تر بدی	155.45	ور نه در عالم که را زهره بُدی
بحر او از مهر کف، پر جوش گشت	155.46	نقش احمد ز آن نظر بیهوش گشت
ماه را گر کف نباشد، گو مباحش	155.47	مه همه کفّ است معطی نور پاش
تا ابد مدهوش ماند جبرئیل	155.48	احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل
و ز مقام جبرئیل و از حدش	155.49	چون گذشت احمد ز سدره مرصدش
گفت: رو رو، من حریف تو نیم	155.50	* گفت او را: هین پیر اندر پی ام
گفت: رو، زین پس مرا دستور نیست	155.51	باز گفتا: کز پیم آی و مایست
من به اوج خود نرفتستم هنوز	155.52	باز گفت او را: بیا ای پرده سوز
گر زرم پری، بسوزد پرّ من	155.53	گفت: بیرون زین حدّ، ای خوش فر من
بی هشی خاصگان اندر اخص	155.54	حیرت اندر حیرت آمد این قصص
چند جان داری که جان پردازی است	155.55	بی هشیها جمله اینجا بازی است
تو نه ای پروانه و نه شمع نیز	155.56	جبرئیل، گر شریفی ور عزیز
جان پروانه نپرهیزد ز سوز	155.57	شمع چون دعوت کند وقتِ فروز
شیر را بر عکس، صید گور کن	155.58	این حدیث منقلب را گور کن
وامکن انبان قلماشیت را	155.59	بند کن مشك سخن پاشیت را
پیش او معکوس و قلماش است این	155.60	آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین
یا غریبا ناز لا فی دارهم	155.61	لا تخالفهم حبیبی دارهم
یا طعینا ساکنا فی ارضهم	155.62	اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم
رازیبا با مرغزی می ساز خوش	155.63	تا رسیدن در شه و در ناز خوش
نرم باید گفت، قولاً لینا	155.64	موسیا، در پیش فرعون زمن
دیگدان و دیگ را ویران کنی	155.65	آب اگر در روغن جوشان کنی
وسوسه مفروش در "الین الخطاب"	155.66	نرم گو، لیکن مگو غیرِ صواب
ای که عصرت عصر را آگاه کن	155.67	وقت عصر آمد، سخن کوتاه کن

نرمی فاسد مکن طینش مده	155.68	گوی مر گل خواره را که: قند به
کز حرف و صوت مستغنیستی	155.69	نطق جان را روضه جانبستی
ای بسا کس را که بنهاده ست خار	155.70	این سر خر در میان قندزار
چون قُچ مغلوب، وا میرفت پس	155.71	ظن ببرد از دور، کاین آن است و بس
در رز معنی و فردوس برین	155.72	صورت حرف آن سر خر دان یقین
این سر خر را از این بطیخ زار	155.73	ای ضیاء الحق، حسام الدین در آر
نشو دیگر باشدش زین مطبخه	155.74	تا سر خر چون بمُرد از مسلخه
نی غلط، هم این ز تو، هم آن ز تو	155.75	هین ز ما صورت گری و جان ز تو
هم جهت، هم نور و، ارکانش توئی	155.76	مثنوی صورت بود، جانش توئی
بر زمین هم تا ابد محمود باش	155.77	بر فلک محمودی، ای خورشید فاش
یک دل و، یک قبله و، یک خو شوند	155.78	تا زمینی، با سمائی بلند
وحدت است اندر وجود معنوی	155.79	تفرقه بر خیزد و شرک و دوی
یاد آرد اتحاد ماجرا	155.80	چون شناسد جان من جان تو را
مختلط خوش همچو شیر و انگبین	155.81	موسی و هارون شوند اندر زمین
منکری اش پرده سائر شود	155.82	چون شناسد اندک، او منکر شود
خشم کرد آن مه ز ناشکری او	155.83	پس شناسایی بگردانید رو
ناشناسا گشت و پشت پای زد	155.84	زین سبب، جان نبی را جان بد
تا بدانی لَح آن گیر کهن	155.85	این همه خواندی، فرو خوان "لم یکن"
نعت او هر گیر را تعویذ بود	155.86	پیش از آن که نقش احمد فر نمود
از خیال روش دلشان می طپید	155.87	کاین چنین کس هست؟ یا آید پدید؟
در عیان آرایش، هر چه زودتر	155.88	سجده می کردند کای ربّ بشر
یاغیانشان می شدند سر نگون	155.89	تا به نام احمد از یستفتحون
غویشان کرّاری احمد بُدی	155.90	هر کجا حرب مهولی آمدی
یاد اوشان داروی شافی شدی	155.91	هر کجا بیماری مزمن بُدی
در دل و در گوش و در افواهشان	155.92	نقش او می گشت اندر راهشان
بلکه فرع نقش او، یعنی خیال	155.93	نقش او را کی بیابد هر شغال؟
از دل دیوار خون دل چکد	155.94	نقش او بر روی دیوار ار رفتد
که رهد در حال دیوار از دو رو	155.95	آن چنان فرخ بود نقشش برو
آن دو روئی عیب مر دیوار را	155.96	گشته با یک روئی اهل صفا
چون در آمد سیّد آخر زمان	155.97	این همه انکار و کفران زادشان
چون بدیدندش به صورت، بُرد باد	155.98	آنهمه تعظیم و تقخیم و وداد
قلب را در قلب، کی بوده ست راه؟	155.99	قلب، آتش دید و، در دم شد سیاه
تا مریدان را در اندازد به شک	155.100	قلب میزد لاف اشواق محک
این گمان سر بر زند از هر خسی	155.101	افتد اندر دام مکرش ناکسی
کی به سنگ امتحان راغب شدی؟	155.102	کاین اگر نه نقد پاکیزه بُدی
یا به سنگ امتحان شوقش بُدی؟	155.103	* هیچ او لاف محک دیدن زدی؟
که نگرده قلبی او ز آن عیان	155.104	او محک می خواهد، اما آن چنان
صد قیامت بگذرد و این ناتمام	155.105	* گر بگویم تا قیامت زین کلام
نی محک باشد، نه نور معرفت	155.106	آن محک که او نهان دارد صفت
از برای خاطر هر قلتیان	155.107	آینه کاو عیب رو دارد نهان
این چنین آئینه را هرگز مجو	155.108	آینه نبود منافق باشد او
ختم کن والله اعلم بالوفاق	155.109	* آینه جو، راست گوئی بی نفاق
که نمائی عرش را همچون سها	155.110	تا که عین آینه ات سازد خدا
فهم کن والله اعلم بالصواب	155.111	عرش چه و؟ چرخ چه؟ ای نولباب

